

باغ آلبالو

آنتون چخوف

شخصیت‌ها

L. Ranevskaya لیوبو رانوسکایا مالک باغ آلبالو

Anya آنیا دختر هفده ساله اش

Varya واریا دختر خوانده‌ی بیست و چهار ساله اش

L. Gayev لیونید گایف برادرش

Y. Lopakhin یرمولای لوپاخین تاجر

P. Trofimov پیوتر تروفیموف دانشجو

Simenonov-Pishchic سیمونوف-پیشیک ملاک

Charlotta شارلوتا خانه‌دار

S. Yepikhodov سمیون پیپخودوف کارمند

Dunyasha دونیاشا مستخدمه

Feers فیرز مستخدم هشتاد و هفت ساله

Yasha یاشا خدمتکار جوان

مسافر پیاده رهگذر

رییس ایستگاه

مأمور اداره پست

میهمانان، خدمتکاران

صحنه: ملک رانوسکایا

برده‌ی اول

یک اتاق، که هنوز اتاق بچه‌ها نامیده می‌شود. از آن، دری به اتاق آنیا باز می‌شود. سحرگاه است، آفتاب بزودی می‌دمد. ماه مه شروع شده و درختان آلبالو شکوفه کرده‌اند. اما هوای باغ در خنکای صبحدم سرد است. پنجره‌ها بسته است. دونیاشا با یک شمع و لوپاخین با کتابی در دست، وارد می‌شوند.

لوپاخین: پس قطار رسیده، خدا را شکر. ساعت چند است؟

دونیاشا: تقریباً دو است (شمع را خاموش می‌کند). هوا دیگر روشن شده.

لوپاخین: قطار چقدر تأخیر داشته؟ دست کم دو ساعت. (دهن‌دره می‌کند و کش‌وقوس می‌آید). عجب آدمی هستم! اصلاً برای این که از آنها در ایستگاه استقبال کنم به اینجا آمده‌ام و آنوقت روی صندلی نشسته‌ام و چرتم برده. شرم‌آور است! تو چرا مرا بیدار نکردی؟

دونیاشا: فکر کردم شما رفته‌اید. (گوش می‌دهد) گوش کنید! باید آنها باشند که دارند می‌آیند.

لوپاخین: (گوش می‌دهد). نه آنها باید اثاثه‌شان را تحویل بگیرند و از این کارها. (مکث). نمی‌دانم خانم رانوسکایا بعد از این پنج سال که در خارج بوده چه شکلی شده است. او زن باشکوهی است. چه زن راحتی است. یادم می‌آید وقتی جوان پانزده ساله‌ای بودم پدر مرحومم که در آن موقع در این ده مغازه داشت، چنان محکم به دماغم کوبید که خون دماغ شدم. یادم نیست بخاطر چی، اما ما توی حیاط بودیم و پدرم داشت چیزی می‌نوشید. طوری یادم می‌آید مثل این که دیروز بود. خانم رانوسکایا که آن موقع دختر جوانی بود - وای، چقدر هم قلمی بود - مرا به همین اتاق آورد که صورتم را بشوید. - آن موقع اینجا اتاق بچه‌ها بود. - به من گفت: موژیک کوچولو، گریه نکن. برای روز عروسیت دماغت خوب می‌شود. (مکث). موژیک کوچولو!... البته. پدرم یک موژیک بود ولی حالا من جلیقه‌ی سفید و چکمه‌ی قهوه‌ای پوشیده‌ام و یک کیسه پول ابریشمی دارم که لابد می‌گویی از گوش خوک فراهم شده. من پولدارم. اما با همه‌ی پولهایم، اگر فکرش را بکنی، هنوز هم یک موژیک معمولی هستم) کتاب را ورق می‌زند (من اینجا سرگرم خواندن این کتاب بودم و حتی یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم. خوابم برد. مکث.)

دونیاشا: سگ‌ها دیشب اصلاً نخوابیدند، مثل این که حس می‌کردند اربابهایشان دارند لوپاخین: چته؟ دونیاشا؟

دونیاشا: دستهایم می‌لرزند. نزدیک است از حال بروم.

لوپاخین: تو خیلی حساس هستی، دونیاشا، اشکال تو همین است. تو مثل یک بانوی جوان لباس می‌پوشی: آنوقت نگاه کن موهایت را چطور درست کرده‌ای! فایده‌ای ندارد. آدم باید موقعیت خودش را بخاطر داشته باشد.

پیخودوف با یک دسته گل وارد می‌شود. ژاکتی به تن دارد و کفش‌های براقی پوشیده که موقع راه رفتن حسابی جیرجیر می‌کنند. هنگامی که وارد می‌شود، گل از دستش به زمین می‌افتد.

پیخودوف: (گلها را برمی‌دارد). این را باغبان داده، می‌گویند باید آن را در اتاق ناهارخوری بگذارند. (گلها را به دونیاشا می‌دهد.)

لوپاخین: در ضمن برای من یک کمی کواس بیار.

P. {کواس - آبجوی کم‌الکل P} . دونیاشا: چشم، قربان. (بیرون می‌رود.)

پیخودوف: امروز صبح یخبندان شده، هوا سه درجه زیر صفر است. اما درخت‌های آلبالو همه شکوفه کرده‌اند. نمی‌توانم بگویم که زیاد درباره‌ی این هوا فکر می‌کنم. (آه می‌کشد). نه، نمی‌توانم. این آب و هوا با آدم کنار نمی‌آید و با اجازه‌تان باید بگویم که همین دو روز پیش برای خودم یک جفت چکمه خریده‌ام و جسارتاً می‌خواهم عرض کنم که صدای جیرجیرش از حد تحمل من خارج است؟ راستی، با چه چیزی باید نرمشان کنم؟

لوپاخین: مرا تنها بگذار! حوصله‌ات را ندارم.

پیخودوف: هر روز یک بدبختی برای من پیش می‌آید. اما گله‌ای ندارم. نه، به آن عادت کرده‌ام و همین‌طور لبخند می‌زنم. (دونیاشا وارد می‌شود و یک لیوان کواس به لوپاخین می‌دهد.) باید بروم. (به یک صندلی برخورد می‌کند و آنرا می‌اندازد.) بله دیگر! (با حالتی فاتحانه.) مرا ببخشید ولی این قبیل حوادث، فوق‌العاده‌اند! (بیرون می‌رود.)

دونیاشا: می‌دانید آقای لوپاخین، پیخودوف از من خواستگاری کرده.

لوپاخین: اوه!

دونیاشا: من نمی‌دانم چه باید بکنم. او آدم باتربیتی است. بسیار خوب. ولی گاهی، وقتی حرف می‌زند، آدم از حرفهایش

چیزی سر در نمی‌آورد. حرفهایش قشنگ و هیجان‌انگیز است. اما آدم معنی‌اش را نمی‌فهمد. فکر می‌کنم به او علاقمندم. او

دیوانه‌وار عاشق من است. بدبیارترین آدم روزگار است، هر روز اتفاق ناراحت‌کننده‌ای برایش می‌افتد. برای همین است که او را «بیست و دو بدشانسی» لقب داده‌اند.

لوپاخین: (گوش می‌دهد) گوش کن! فکر می‌کنم دارند می‌آیند!

دونیاشا: دارند می‌آیند. او، من چه شده؟ تمام جانم یخ کرده.

لوپاخین: بله، دارند می‌آیند. دیگر اشتباه نمی‌کنم. بیا برویم به استقبالشان. نمی‌دانم مرا می‌شناسد یا نه. پنج سال از آخرین باری که او مرا دیده می‌گذرد.

دونیاشا: (سراسیمه). من دارم از حال می‌روم! همین الان می‌افتم.

صدای دو کالسکه را می‌شنویم که به خانه نزدیک می‌شوند. لوپاخین و دونیاشا به سرعت بیرون می‌روند و صحنه خالی می‌ماند. از اتاق مجاور صدایی می‌آید. فیرز در حالی که به عصای باریکی تکیه می‌کند با عجله طول صحنه را می‌پیماید. او برای استقبال از رانوسکایا با کالسکه به ایستگاه راه‌آهن رفته بود. لباس کهنه به تن و کلاهی بلند به سر دارد. چیزی با خودش زمزمه می‌کند که حتی یک کلمه‌اش مفهوم نیست. صدای پشت صحنه بلندتر می‌شود. یک صدا: «اینجا. از این طرف.»

رانوسکایا، آنیا، شارلوتا که زنجیر سگ کوچکی را در دست دارد، همه با لباس سفر، واریا که بالاپوش پوشیده و شالی روی سرش دیده می‌شود، گایف، سیمونوف-پیشیک، لوپاخین، دونیاشا که یک بسته و یک چتر را حمل می‌کند. خدمتکاران با بار و بندیل وارد می‌شوند و طول صحنه را می‌پیمایند.

آنیا: از این طرف. یادتان می‌آید این چه اتاقی است، ماما؟

رانوسکایا: (از خوشحالی اشک توی چشمانش جمع می‌شود). اتاق بچه‌ها؟

واریا: چه سرد است، دستهایم کاملاً بی‌حس شده‌اند. (به رانوسکایا). اتاق‌های شما، هم اتاق سفید و هم اتاق سنبیل همان‌طور که ترک‌شان کرده بودید، مانده‌اند، ماما.

رانوسکایا: اتاق بچه‌ها، اتاق بچه‌های عزیز و قشنگ من! اینجا همان جایی است که من وقتی دختر کوچکی بودم در آن

می‌خوابیدیم (گریه می‌کند). و من دوباره مثل یک دختر کوچک اینجا هستم... (گایف، واریا و دوباره گایف را می‌بوسد).

گایف: قطار شما دو ساعت تأخیر داشت. نظرتان چیست؟ این هم وقت‌شناسی برای شما!

شارلوتا: (به سیمونوف-پیشیک). سگ کوچولوی من حتی فندق هم می خورد.

پیشیک: (متعجب) فکرش را بکن!

همه بجز آنیا و دونیاشا بیرون می روند.

دونیاشا: (بالاخره برگشتید!) کلاه و بالاپوش آنیا را می گیرد.

آنیا: در طول سفر چهار شب است که نخوابیده ام. بدجوری سردم است.

دونیاشا: وقتی شما رفتید، اینجا را اجاره دادیم. برف بود و همه جا یخ بسته بود. اما حالا، نگاه کنید عزیز من! (می خندد و او

را می بوسد). چقدر دلم برایتان تنگ شده بود، شادی من، جواهر من! باید همین الان چیزی را به شما بگویم. یک دقیقه

هم نمی توانم صبر کنم.

آنیا: (با بی میلی) چه چیزی را؟

دونیاشا: ببین خودت، آن کارمنده، درست بعد از عید پاک از من خواستگاری کرد.

آنیا: همان داستان قدیمی. (موهایش را مرتب می کند). هرچه سنجاق سر داشتم گم کردم. (از خستگی تقریباً تلوتلو

می خورد.)

دونیاشا: نمی دانم چه فکری بکنم. او آن قدر مرا دوست دارد!

آنیا: (با علاقه به داخل اتاق خوابش نگاه می کند). اتاق من، پنجره های من، انگار من اصلاً نرفته بودم! دوباره در خانه ام

هستم! فردا صبح، وقتی بیدار شدم، می روم توی باغ... اوه، کاش می شد بخوابم. از وقتی پاریس را ترک کردیم من حتی

چشم برهم نرادم، خیلی نگران بودم.

دونیاشا: آقای تروفیموف پربروز آمد.

آنیا: (خوشحال) پتیا!

دونیاشا: توی حمام خوابیده، جایش را آنجا گذاشته ایم. می ترسید توی دست و پا باشد، (به ساعتش نگاه می کند). دلم

می خواهد بروم بیدارش کنم، اما واریا نمی گذارد. می گوید: «بیدارش نکنی.»

واریا با یک دسته کلید که به مچ دستش انداخته وارد می شود.

واریا: دونیاشا، زود برو کمی قهوه درست کن. ماما قهوه می‌خواهد.

دونیاشا: (الساعة!) بیرون می‌رود.)

واریا: خوب. خدا را شکر که آمدید. دوباره توی خانه هستید (خودش را به آنیا نزدیک می‌کند). محبوب کوچک من برگشته!

خوشگل من برگشته!

آنیا: چه‌ها که کشیدم!

واریا: می‌توانم باور کنم.

آنیا: من در هفته‌ی عزاداری از اینجا رفتم، آن موقع هوا خیلی سرد بود. در تمام طول راه شارلوتا مرتب حرف زد و

چشم‌بندی کرد. آخر چرا او را وبال گردن من کردی؟

واریا: تو که نمی‌توانستی تنها سفر کنی عزیزم. آنهم در هفده سالگی!

آنیا: وقتی به پاریس رسیدیم، آنجا هم سرد بود. برف می‌آمد. زبان فرانسوی من خیلی بد است. ماما در طبقه‌ی پنجم زندگی

می‌کرد. من به آنجا رفتم و عده‌ی زیادی از آقایان و خانم‌های فرانسوی را با او دیدم. یک کشیش کاتولیک پیر هم بود که

یک کتاب در دست داشت. فضای آنجا پر از دود سیگار بود و خیلی ریخته‌واریخته بود. ناگهان برای ماما متأسف شدم. او،

خیلی متأسف شدم. سرش را به سینه‌ام چسباندم و نگهش داشتم. بعد، ماما شروع کرد به بوسیدن من و گریه کردن.

واریا: (اشک به چشم می‌آورد) خواهش می‌کنم نگو، نمی‌توانم بشنوم.

آنیا: خانه‌ای را که رد «منتون» داشت فروخته بود و چیزی هم برایش باقی نمانده بود، مطلقاً هیچ چیز نداشت و من هم هیچ

چیز نداشتیم. ما به سختی توانستیم به خانه برسیم. و ماما این را نمی‌فهمد! وقتی در رستوران ایستگاه‌های راه‌آهن غذا

می‌خوردیم او همیشه گران‌ترین غذاها را سفارش می‌داد و به هر کدام از پیشخدمت‌ها هم یک روبل انعام می‌داد. شارلوتا هم

همین‌طور بود و یاشا هم باید از همان نوع غذایی می‌خورد که ما می‌خوردیم. خلاصه، شرم‌آور بود، یاشا پیشخدمت

ماماست. می‌دانی؟ ما او را هم با خودمان آورده‌ایم.

واریا: بله. دیدمش پست فطرت را.

آنیا: خوب. حالا تو برایم همه چیز را تعریف کن. بهره‌ی بدهی را داده‌اید؟

واریا: نه، چطور می‌توانستیم.

آنیا: اوه خدای من! اوه خدای من!

واریا: ملک در ماه اوت فروخته می‌شود.

آنیا: بیچاره من!

لوپاخین: (از آستانه‌ی در نگاه می‌کند و مثل گاز از خودش صدا درمی‌آورد) (موواو... بیرون می‌رود.)

واریا: (گریان، در حالی که مشتش را به طرف در تکان می‌دهد.) اوه، دل‌م می‌خواست یک مشت به او می‌زدم!

آنیا: (واریا را به نرمی در بغل می‌گیرد.) واریا، آیا از تو خواستگاری کرده؟ (واریا سر تکان می‌دهد.) اما تو را دوست دارد! چرا

باهم به تفاهم نمی‌رسید؟ منتظر چه هستید؟

واریا: فکر نمی‌کنم بجایی برسیم. او خیلی گرفتار است. وقتی برای من ندارد، اصلاً به سختی متوجه من می‌شود. خدا

کمکش کند، دیدنش هم برای من سخت است. همه دربار‌هی ازدواج ما حرف می‌زنند و به من تبریک می‌گویند. اما بیخود.

همه‌اش مثل یک رویاست. (لحن صدایش را تغییر می‌دهد.) تو یک گل‌سینه داری که مثل زنبور است.

آنیا: (غمگین) (ماما برایم خریده.) (به اتاقش می‌رود و مثل بچه‌ها سبکسرانه حرف می‌زند.) (وقتی در پاریس بودیم، سوار بالون

شدم!

واریا: چقدر خوشحالم که برگشتی، حیوونکی من! خوشگل من!

دونیا‌شا با یک قهوه‌جوش برگشته و مشغول عمل آوردن قهوه است.

واریا: (کنار در ایستاده) تمام روز، وقتی دارم کار می‌کنم، همه‌اش فکر و ذکر من این است که تو با یک مرد ثروتمند ازدواج

کنی. این طوری خیالم راحت می‌شود. بعد من برای زیارت به کیف و مسکو می‌روم... همین‌طور از یک زیارتگاه به زیارتگاه

دیگر می‌روم. چه آرامشی!

آنیا: پرنده‌ها دارند توی باغ آواز می‌خوانند. ساعت چند است؟

واریا: باید از دو گذشته باشد. وقتی ست که همیشه تو در رختخواب بودی عزیز من. (به دنبال آنیا به اتاقش می‌رود.) چه

آرامشی!

یاشا با یک شال و یک کیف سفری وارد می‌شود.

یاشا: (در حالی که طول صحنه را می‌پیماید، با ادبی ساختگی.) اجازه می‌فرمایید از اینجا رد شوم؟

دونیاشا: اصلاً نشناختم، یاشا. چقدر در خارجه تغییر کرده‌ای؟

یاشا: آهم! حال تو چطور است؟

دونیاشا: وقتی تو رفتی من یک بچه کوچولو بودم. این قدر (ارتفاعی را از کف اتاق نشان می‌دهد.) من دونیاشا هستم. دختر

فدور کوزویدوف. مرا به یاد نداری؟

یاشا: آهم! چه هلوئی! (با احتیاط به اطراف نگاه می‌کند. بعد او را بغل می‌زند. او جیغ می‌کشد و یک نعلبکی را می‌اندازد.

یاشا با عجله بیرون می‌رود.)

واریا: (در آستانه‌ی در، با عصبانیت.) چه خبر شده؟

دونیاشا: (گریان.) من یک نعلبکی را شکستم.

واریا: عیبی ندارد. شگون دارد.

آنها از اتاقش وارد صحنه می‌شود.

آنها: به مادر بگوئیم که پتیا اینجاست.

واریا: بهشان گفتم بیدارش نکنند.

آنها: (متفکر) تازه شش سال از مرگ پدر گذشته. درست یک ماه بعد از مرگ او، برادر خوشگل کوچولوی من گریشای

بیچاره در رودخانه غرق شد. تازه هفت سالش شده بود. این مصیبت از حد تحمل ماما بیشتر بود. او از اینجا فرار کرد تا این

مصیبت را پشت سر بگذارد. (می‌لرزد.) کاش می‌دانست که من چه خوب از ته دلش باخبرم! (مکث) پتیا تروفیموف او را به یاد

آن اتفاقات می‌اندازد. او معلم سرخانه‌ی گریشا بود.

فیرز در حالی که یک کت بلند و یک جلیقه‌ی سفید به تن دارد، وارد می‌شود.

فیرز: (نگران به سراغ قهوه‌جوش می‌رود.) می‌خواهند قهوه‌شان را اینجا میل کنند. (دستکش سفید به دست می‌کند.) قهوه

حاضر است؟ (با قیافه‌ای عبوس، به دونیاشا) بگو ببینم، خامه کجاست؟

دونیاشا: وای بر من! (با عجله بیرون می‌رود.)

فیرز: (دور و بر قهوه‌جوش می‌پلکد) سر به هوا! (با خودش زمزمه می‌کند). پس او از پاریس برگشته. ارباب سابق هم عادت داشت با کالسکه‌ی پستی به پاریس برود (می‌خندد.)

واریا: چه خبر شده، فیرز؟

فیرز: خانم! (با شادی) خانم من به خانه برگشته‌اند! من آن قدر زنده مانده‌ام که بتوانم دوباره ببینمشان! حالا می‌توانم بمیریم. (از شادی اشک می‌ریزد.)

رانوسکایا، لوپاخین، گایف و سیمونف-پیشیک وارد می‌شوند. سیمونف-پیشیک نیم شلوار روسی و یک کت پودیوفکا از پارچه‌ی نفیس به تن دارد. گایف هنگام ورود ادایی درمی‌آورد که گویی دارد بیلارد بازی می‌کند. رانوسکایا: گفتنش چطور بود؟ بگذار ببینم. دوبله سربیدی!

P . {اطلاعات بازی بیلارد P} . گایف: قرمز و وگل براست بالا روزگاری، لیوبا، وقتی که بچه بودیم توی همین اتاق، . }

P {اصطلاحات بازی بیلارد P} . توی دو تا ننوی کوچک می‌خوابیدیم و حالا من پنجاهویک سال دارم. عجیب است. لوپاخین: بله. زمان مثل باد می‌گذرد.

گایف: چه گفتی؟

لوپاخین: می‌گویم زمان مثل باد می‌گذرد.

گایف: اینجا بوی نعنای هندی می‌دهد.

آنیا: من می‌روم بخوابم. شب‌بخیر ماما. (مادرش را می‌بوسد.)

رانوسکایا: کوچولوی عزیز من! (دستهایش را می‌بوسد) خوشحالی که دوباره به خانه برگشته‌ای؟ من هنوز احساس عجیبی دارم.

آنیا: شب‌بخیر، دایی.

گایف: (صورت و دستهایش را می‌بوسد) خدا حفظت کند. چقدر شبیه مادرت هستی! (به رانوسکایا) وقتی تو به اندازه‌ی او بودی، درست همین شکلی بودی، لیوبا.

آنها با لوپاخین و سیمونوف-پیشیک دست می‌دهد و در حالی که در اتاق خواب را پشت سرش می‌بندد، بیرون می‌رود.

رانوسکایا: حسابی خسته شده!

پیشیک: سفر درازی بود.

واریا: (به لوپاخین و پیشیک) خوب، آقایان، ساعت از دو گذشته و وقت خداحافظی‌ست.

رانوسکایا: (خندان) تو یک ذره هم عوض نشده‌ای، واریا! (او را نزدیک می‌کشد و می‌بوسد) من قهوه‌ام را تمام می‌کنم و آنوقت همه‌مان می‌رویم. (فیرز چهارپایه‌یی زیر پای او می‌گذارد) متشکر عزیزم. من به قهوه عادت کرده‌ام و روز و شب قهوه می‌خورم. متشکرم پیرمرد عزیز. (فیرز را می‌بوسد.)

واریا: من می‌روم بینم آیا همه چیز را توی خانه گذاشته‌اند یا نه (بیرون می‌رود.)

رانوسکایا: این واقعاً منم که اینجا نشسته‌ام؟ (خندان) حس می‌کنم که دارم می‌رقصم - دست‌افشانی می‌کنم (صورتش را با دستهایش می‌پوشاند) اما اگر خواب باشد چی؟ خدا می‌داند که من موطنم را دوست دارم. دلم برایش غش می‌رود. از بس گریه کردم، نمی‌توانستم از پنجره‌ی قطار بیرون را نگاه کنم. (گریان.) باید قهوه‌ام را هم بخورم! متشکرم فیرز. متشکرم پیرمرد عزیز. خیلی خوشحالم که می‌بینم هنوز زنده‌ای.

فیرز: پریروز!

گایف: گوشش سنگین است.

لوپاخین: باید کمی بعد از ساعت چهار صبح به خارکف بروم. چه مکافاتی! دلم می‌خواست شما را ببینم و با شما حرف بزنم و شما به اندازه‌ی همیشه باشکوه هستید. پیشیک: (سنگین نفس می‌کشد) جذاب‌تر از همیشه و در لباس پارسی؟ حالا من باخته‌ام! لوپاخین: برادرتان می‌گوید که من دستم کج است و پول حرام‌کن هستم. تا آن‌جا که به من مربوط است، ایشان می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد بگوید. من فقط می‌خواهم همان اعتمادی را که سابقاً به من داشتید، باز هم داشته باشید. دلم می‌خواهد چشمان شگفت‌انگیز شما به همان شیوه‌ی سابق به من نگاه کنند. خدای مهربان! پدر من، نوکر پدر شما بود و پیش از آنهم نوکر پدر بزرگ شما. اما شما در روزهای قدیم آن‌قدر به من محبت کرده‌اید که من اصلاً این مسأله را فراموش کرده‌ام و شما را آنچنان دوست دارم که گویی قوم و خویش من هستید. و در واقع چیزی بیش از این.

رانوسکایا: من نمی‌توانم آرام بنشینم. نه، نمی‌توانم. (با بیقراری از جا می‌پرد و به اطراف قدم می‌زند.) این خوشبختی برای من خیلی زیاد است. ممکن است شما به من بخرید. می‌دانم که رفتارم احمقانه است - قفسه‌ی کتاب عزیز من! (قفسه‌ی کتاب را می‌بوسد.) میز عزیز من.

گایف: وقتی تو نبودی، پرستار مرد.

رانوسکایا: (می‌نشیند و به قهوه‌اش لب می‌زند.) بله. خدا پیام‌رزدش. این را برای من نوشته بودند.

گایف: آنستازی هم مرده است. پیوتر هم که چشمش لوچ بود، ما را ول کرد و حالا در شهر در اداره‌ی آگاهی کار می‌کند. (یک جعبه آب‌نبات از جیبش درمی‌آورد و یکی در دهانش می‌اندازد.) پیشیک: دختر من دانشکا هم سلام می‌رساند.

لوپاخین: می‌خواهم چیز خوشایندی برایتان بگویم که احمه‌ایتان را از هم باز می‌کند. (به ساعتش نگاه می‌کند.) من باید بروم. برای صحبت کردن فرصت نیست. بهر حال، در دو سه کلمه مختصرش می‌کنم. می‌دانید که باغ آلبالوی شما باید فروخته شود تا با پول آن بهره‌ی اقساط عقب‌افتاده را بپردازیم. انجام حراج در روز بیست‌ودوم ماه اوت قطعی است. اما نگران نباشید بانوی عزیز من، آسوده بخوابید. هنوز راه فراری هست. نقشه‌ی من این است. خواهش می‌کنم گوش کنید. ملک شما از شهر فقط پانزده مایل فاصله دارد. راه‌آهن از کنارش می‌گذرد و اگر موافقت کنید که درختهای باغ آلبالو را قطع کنیم و زمین حاشیه‌ی رودخانه را تبدیل به استراحت‌گاه‌های تابستانی بکنیم و اجاره بدهیم، دست کم سالیانه بیست‌وپنج هزار روبل از آن درآمد خواهید داشت.

گایف: ببخشیدها! ولی این حرف، مزخرف است.

رانوسکایا: یرمولای، من منظورت را کاملاً نمی‌فهمم.

لوپاخین: دست کم سالیانه بیست‌وپنج روبل از کرایه‌ی هر هکتار درمی‌آورید و اگر کمی تبلیغ کنید، هر چقدر بخواهید شرط می‌بندم که اول پائیز یک قطعه از این زمین هم روی دستتان نماند. همه‌اش را کرایه می‌دهید. در واقع من به شما تبریک می‌گویم. شما نجات پیدا کرده‌اید. محل درجه یکی‌ست که یک رودخانه‌ی عمیق هم در کنارش است. البته فقط باید مرتب و

تر و تمیز شود. دقیقاً یعنی اینکه شما باید ساختمان‌های کهنه را خراب کنید. این خانه که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. و در ضمن باید درخت‌های پیر آلبالو را هم قطع کنید.

رانوسکایا: درخت‌های باغ آلبالو را قطع کنم! متأسفم عزیزم. ولی نمی‌دانی که راجع به چه چیزی داری حرف می‌زنی. اگر در این منطقه یک چیز جالب توجه و استثنایی وجود داشته باشد، همین باغ آلبالوی ماست.

لوپاخین: هیچ چیز این باغ استثنایی نیست. جز این که البته خیلی بزرگ است. فقط هر دو سال یک‌بار میوه می‌دهد و تازه شما نمی‌دانید با میوه‌اش چه بکنید. هیچکس نمی‌خواهد آنرا بخرد.

گایف: اسم این باغ توی دائرةالمعارف هم هست.

لوپاخین: (به ساعتش نگاه می‌کند) اگر به فکر راه‌حلی نباشیم و نتوانیم تصمیم بگیریم، روز بیست‌ودوم ماه اوت باغ آلبالو و تمامی این ملک در حراج به فروش خواهد رسید. بنابراین خواهش می‌کنم تصمیم بگیرید. چاره‌ی دیگری نیست. قسم می‌خورم که اصلاً راه دیگری نیست.

فیرز: در زمان قدیم، چهل یا پنجاه سال پیش، آلبالوها را می‌چیدند، می‌خیساندند و نمک‌سود می‌کردند و با آنها مربا درست می‌کردند، دیگر اینکه آلبالوها را خشک می‌کردند و...

گایف: ساکت باش، فیرز.

فیرز: آلبالوهای خشک را با گاری به مسکو و خارکف می‌فرستادند. چه پولی برمی‌گرداندند. آلبالوهای خشک آن موقع، نرم و آبدار و شیرین و خوش‌طعم بودند. آن روزها می‌دانستند که چطور درستش کنند.

رانوسکایا: حالا چرا نمی‌توانند این کار را بکنند؟

فیرز: یادشان رفته. هیچکس یادش نمی‌آید چطور آلبالو را خشک می‌کردند.

پیشیک: (به رانوسکایا) پاریس چطور است؟ شما آنجا قورباغه خوردید؟ رانوسکایا: من کروکودیل خوردم.

پیشیک: فکرش را بکن!

لوپاخین: تا همین چند وقت پیش فقط مردم طبقه‌ی متوسط و دهاتی‌ها در روستاها زندگی می‌کردند. اما حالا، مستاجران

تابستانی هم هستند. همه‌ی شهرها، حتی شهرهای کوچک، امروزه دور و برشان پر از کلبه‌هایی‌ست که برای تابستان

ساخته‌اند. راحت می‌شود گفت که تا بیست سال دیگر تعداد کلبه‌های تابستانی و مستاجرین‌شان هم مثل هر چیز دیگر چند برابر می‌شود. عده‌ای هستند که در حال حاضر کاری نمی‌کنند، جز این که توی ایوان چای بنوشند. اما آنها هم بزودی دست به کار می‌شوند و سراغ یک قطعه زمین می‌آیند و آنوقت است که باغ آلبالوی شما، غنی، با نشاط و موفقیت‌آمیز خواهد بود...

گایف: (خشمگین) چه مزخرفاتی!

واریا و یاشا وارد می‌شوند.

واریا: (کلیدی از دسته کلیدش برمی‌دارد و در قفسه‌ی کتاب کهنه را با سروصدا بازمی‌کند). اینجا برای شما دو تا تلگراف هست. ماما. اینجا هستند.

رانوسکایا: (بدون این که آنها را بخواند، پاره‌شان می‌کند). از پاریس است. دیگر از پاریس خسته شده‌ام.

گایف: لیوبا، می‌دانی که این قفسه کتاب چقدر عمر کرده است؟ هفته‌ی پیش من کشوی پایینی‌اش را باز کردم و تاریخ ساخت آنرا دیدم. دقیقاً صد سال پیش ساخته شده. نظرت چیست، ها؟ باید صد سالگی‌اش را جشن بگیریم. این یک شیء بی‌جان است اما به‌هرحال یک قفسه‌ی کتاب است.

پیشیک: (متعجب) صد سال! فکرش را بکن!

گایف: (قفسه‌ی کتاب را لمس می‌کند) بله. چیز غریبی است. قفسه‌ی کتاب عزیز و بسیار محترم! به وجود تو درود می‌فرستم که بیش از صد سال در خدمت آرمانهای ناب و عدالت و تقوا بوده‌ای. فریاد خاموش تو در طلب کار مفید، در این صد سال هرگز آرام نشده (گریان) تو به نسل‌های پیایی نوع بشری ما جرأت بخشیده‌ای و ایمان به آینده‌ی روشن‌تر و آرمانهای نیک و آگاهی اجتماعی داده‌ای. (مکث)

لوپاخین: آهم!

رانوسکایا: لیونید. تو یک ذره هم عوض نشده‌ای.

گایف: (کمی ناراحت) قرمز سریدی!

P . {اصطلاح بازی بیلارد P} . لوپاخین: (به ساعتش نگاه می‌کند) خوب، من باید بروم.

یاشا: (یک جعبه دارو را به رانوسکایا می‌دهد) شاید حالا باید قرص‌هایتان را بخورید.

پیشیک: شما مجبور نیستید دوا بخورید، خانم عزیز. دوا نه مفید است و نه ضرر دارد. بدهیدش به من، دوست من. (تمام قرص‌ها را در کف دستش می‌ریزد. روی‌شان فوت می‌کند و همه را در دهانش می‌ریزد و با کمی «کواس» همه‌ی آنها را می‌بلعد.) درست شد!

رانوسکایا: (با حساسیت.) اوه، تو باید دیوانه باشی!

پیشیک: من همه قرص‌ها را خوردم.

لوپاخین: چه بوقلمون شکمویی! (همه می‌خندند.)

فیرز: عالی‌جناب در هفته‌ی عید پاک اینجا بودند و یک بانکه ترشی را تا ته خوردند. (چیزی زمزمه می‌کند.)

رانوسکایا: او راجع به چه چیزی حرف می‌زند؟

واریا: او سه سال است که این‌طور زمزمه می‌کند. ما به او عادت داریم.

یاشا: مربوط به بالا رفتن سن است.

شارلوتا با لباسی بسیار تنگ و سفید و با یک عینک دسته‌دار از صحنه می‌گذرد.

لوپاخین: معذرت می‌خواهم شارلوتا. من هنوز به شما سلام نکرده‌ام. (سعی می‌کند دست شارلوتا را ببوسد.)

شارلوتا: (دستش را پس می‌کشد.) اگر خانمی به شما اجازه بدهد دستش را ببوسید، آنوقت می‌خواهید آرنجش را ببوسید و بعد شانه‌هایش را.

لوپاخین: امروز روز بداقبالی من است (همه می‌خندند) شارلوتا، برای‌مان چشم‌بندی کن.

رانوسکایا: شارلوتا، یکی از شگردهایت را نشانمان بده.

شارلوتا: نه. متشکرم. خیلی خوابم می‌آید. (بیرون می‌رود)

لوپاخین: ما تا سه هفته‌ی دیگر دوباره باهم ملاقات می‌کنیم. (دست رانوسکایا را می‌بوسد.) فعلاً، خداحافظ. من باید بروم.

(به گایف (خداحافظ.) پیشیک را می‌بوسد.) تاتا (با واریا و سپس با فیرز و یاشا دست می‌دهد.) از اینکه باید بروم. زیاد خوشم

نمی‌آید. (به رانوسکایا) اگر تصمیم‌تان را درباره‌ی کلبه‌ها گرفتید، مرا خبر کنید و من پنجاه هزار روبل یا یک همچو چیزی برای‌تان درآمد جور می‌کنم. جداً درباره‌اش فکر کنید.

واریا: (خشمگین) تو را به خدا، برو!

لوپاخین: (من رفتم. بیرون می‌رود)

گایف: کلاش! اگرچه، معذرت می‌خواهم چون واریا می‌خواهد با او ازدواج کند. او مرد جوان واریاست.

واریا: تو خیلی حرف می‌زنی، دایی.

رانوسکایا: چرا، واریا. من خیلی خوشحال می‌شوم. او مرد خوبی است.

پیشیک: مطمئناً مرد با ارزشی ست. دانشکای من هم همین را می‌گوید - او، او خیلی حرف‌ها می‌زند. (خرناسی می‌کشد

ولی بلافاصله بیدار می‌شود.) در ضمن، خانم عزیز، ممکن است دویست و چهل روبل به من قرض بدهید؟ من باید فردا

بهره‌ی وام رهنی‌ام را بپردازم.

واریا: (آزرده) او، نه ما نمی‌توانیم!

رانوسکایا: من واقعاً پولی ندارم.

پیشیک: بالاخره یک‌جایی این پول را پیدا می‌کنم. (خندان) من هیچ‌وقت امیدم را از دست نمی‌دهم. دفعه آخری که فکر

کردم دیگر حسابی وضعم خراب شده، ناگهان خط‌آهن را از روی زمین من رد کردند و مجبور شدند به من پول بدهند تا

خسارتم جبران شود. بالاخره این دفعه هم یک طوری می‌شود - اگر امروز نشد، فردا می‌شود. ممکن است دانشکا دویست

هزار روبل برنده شود. او یک بلیت بخت‌آزمایی خریده.

رانوسکایا: قهوه تمام شد. برویم بخوابیم.

فیرز: (به لباس گایف ماهوت پاک‌کن می‌کشد و او را سرزنش می‌کند.) دوباره عوضی یک شلوار دیگر را به‌پا کرده‌ای. من

چه کار باید با تو بکنم؟

واریا: (با ملایمت) آنیا خوابیده. (آرام پنجره را باز می‌کند.) آفتاب درآمده، حالا دیگر سرد نیست. نگاه کنید ماما، درختها چقدر

دوست‌داشتنی هستند. خدایا! و هوا هم همین‌طور! پرنده‌ها دارند آواز می‌خوانند.

گایف: (پنجره‌ی دیگری را باز می‌کند) سرتاسر باغ سفید است. فراموشش نکرده‌ای لیوبا؟ این خیابان دراز را که مثل کمر بند سققی در میان درختان کشیده شده فراموش نکرده‌ای؟ مثل نقره در شب‌های مهتابی برق می‌زند. یادت هست؟

رانوسکایا: (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند) اوه کودکی من، کودکی پاک و خوشبخت من! من در همین اتاق می‌خوابیدم. از اینجا باغ را تماشا می‌کردم. هر روز صبح، خوشبختی هم با من از خواب بیدار می‌شد. و باغ، همان بود که بود، چیزی عوض نمی‌شد. (با شادی می‌خندد) همه‌اش سفید است! سفید! اوه باغ من! بعد از پائیز تیره و توفانی و پس از زمستان سرد، تو دوباره جوان و سرشار از خوشبختی هستی. فرشته‌های بهشت تو را هرگز ترک نکرده‌اند. کاش می‌توانستم سنگی را که روی قلبم سنگینی می‌کند از سر راه بردارم! کاش می‌شد گذشته‌ام را فراموش کنم!

گایف: آنوقت، عجیب اینجاست که این باغ فروخته می‌شود تا قرض‌های شما پرداخت شود.

رانوسکایا: نگاه کن! ماما آنجا دارد با لباس سفید راه می‌رود (با شادی می‌خندد) خودش است!

گایف: کجا؟

واریا: مادر، خواهش می‌کنم.

رانوسکایا: هیچ‌کس آنجا نیست. من فقط خیال کردم. سمت راست، آنجا که راه به طرف علفزار پیچ می‌خورد، یک درخت غان خمیده هست که مثل یک زن به نظر می‌آید.

تروفیموف با یک یونیفورم نخ‌نمای دانشجویی و با عینکی بر چشم وارد می‌شود.

چه باغ شگفت‌انگیزی! توده‌ای از شکوفه‌های سفید. و یک آسمان آبی.

تروفیموف: خانم! (رانوسکایا به سمت او نگاه می‌کند) من فقط می‌خواستم سلامی عرض کنم و بعد مرخص شوم.

(دست‌هایش را به گرمی می‌بوسد) به من گفته بودند تا صبح صبر کنم ولی من نتوانستم. (رانوسکایا سردرگم به او نگاه می‌کند.)

واریا: (گریان) این پیوتر تروفیموف است.

تروفیموف: پیوتر تروفیموف. من معلم سرخانه‌ی گریشای شما بودم، می‌دانید؟ آیا من واقعاً این قدر عوض شده‌ام؟

رانوسکایا او را در آغوش می‌گیرد و به آرامی گریه می‌کند.

گایف: (ناراحت) آنجا، آنجا لیوبا!

واریا: (گریان) پتیا، من به تو گفته بودم که تا صبح صبر کنی.

رانوسکایا: گریشای کوچولوی من! پسر کوچک من. گریشا... پسرم...

واریا: کاریش نمی‌شود کرد. ماما. خواست خدا بود.

تروفیموف: (به نرمی و گریان) آنجا، آنجا!

رانوسکایا: (به آرامی گریه می‌کند) او غرق شد. پسر کوچولوی من غرق شد. چرا؟ اوه چرا عزیزم. (آرام‌تر) آنیا آنجا خوابیده و

من دارم بلند بلند حرف می‌زنم و سروصدا راه می‌اندازم. اما به من بگو پیوتر، چرا این قدر ناخوش بنظر می‌آیی؟ چرا این قدر

پیر شده‌ای؟

تروفیموف: یک زن دهاتی توی قطار اسم مرا گذاشت «آقای بیدزده».

رانوسکایا: تو آنوقت یک بچه بودی. یک شاگرد مدرسه‌ی مامانی و کوچک اما حالا موهایت کم‌پشت شده و عینک

می‌زنی. آیا واقعاً هنوز هم داری درس می‌خوانی؟ (به طرف درمی‌رود.)

تروفیموف: بله. تصور می‌کنم که همیشه دانشجو باشم.

رانوسکایا: (اول برادرش و سپس واریا را می‌بوسد) خیلی خوب، بروید بخوابید. لیونید تو خیلی پیر شده‌ای.

پیشیک: (به دنبال او می‌رود) ما همیشه این موقع خواب بودیم. اوه، اوه، درد نفرسم! من شب اینجا می‌مانم. فراموش نکنید

فرشته‌ی من، فردا صبح - دوپست و چهل روبل.

گایف: باز هم همان نغمه را ساز می‌کند.

پیشیک: دوپست و چهل روبل برای این که بتوانم بهره‌ی وام رهنی‌ام را بپردازم.

رانوسکایا: من پولی ندارم. دوست من.

پیشیک: اوه، خب، لیونید این مبلغ را به شما می‌دهد. بهش بده، لیونید.

گایف: بهش بدهم؟ باید خیلی صبر کند.

رانوسکایا: کاریش نمی‌شود کرد، او به این پول احتیاج دارد. آنرا پس می‌دهد.

رانوسکایا، تروفیموف، پیشیک و فیروز بیرون می‌روند.

گایف: خواهرم عادت قدیمی پول حرام کردن را ترک نکرده. (به یاشا) برو عقب پسرک جوان. تو دهانت بوی شیر می‌دهد.

یاشا: (پوزخند می‌زند) شما مثل همیشه هستید، قربان!

گایف: چه گفتی؟ (به واریا) او چه گفت؟

واریا: (به یاشا) مادرت از ده آمده. از دیروز تا به حال در اتاق خدمتکاران منتظر توست. می‌خواهد تو را ببیند.

یاشا: بالاخره زحمت این دیدار را بر خودم هموار می‌کنم!

واریا: خجالت بکش!

یاشا: خوب، من چه کاری با او دارم؟ نمی‌شد تا فردا صبر کند؟ (بیرون می‌رود)

واریا: ماما درست همان طوری ست که بود. یک ذره هم عوض نشده. اگر می‌توانست، هرچه را که دارد، می‌بخشید.

گایف: بله. (مکث) اگر برای دردی درمانهای بسیاری پیشنهاد کنند، این به آن معنی ست که این درد، درد بی‌درمانی ست.

هرچه به مغزم فشار می‌آورم و فکر می‌کنم، راه‌حل‌های مختلفی پیدا می‌کنم که در عین حال به این معنی ست که این

مشکل، راه حلی ندارد. چقدر خوب می‌شود که آدم یک دفعه شانس بیاورد، یا این که آنیا، زن یک مرد پولدار بشود. با این که

من باید به یاروسلاو بروم و بختم را با عمه‌ام که یک کنتس است آزمایش کنم. می‌دانی که او خیلی ثروتمند است.

واریا: (گریان) خدا کمک‌مان می‌کند!

گایف: حرف بیخود نزنیم. درست است که خواهرم ثروتمند است، اما به ما محل نمی‌گذارد. به خصوص که با یک دلال

ازدواج کرده، نه با یک نجیب‌زاده.

آنیا در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود.

او با مردی ازدواج کرد که یک نجیب‌زاده نبود و فایده‌ای هم ندارد تظاهر کنیم که او زندگی باتقوایی را گذرانده است. او

یک موجود عزیز، مهربان و جذاب است و من او را خیلی دوست دارم. اما هرچقدر هم که بخواهیم تخفیف قایل شویم،

نمی‌شود منکر شد که او زن گناهکاری ست. این را می‌شود توی هریک از حالت‌های چهره‌ی او دید.

واریا: (زیرلب) آنیا توی درگاه در ایستاده.

گایف: چه گفتی؟ (مکث) خیلی عجیب است. یک چیزی رفته توی چشم راست من. دیگر نمی‌توانم خوب ببینیم.
پنجشنبه‌ی گذشته وقتی در دادگاه بخش بودم...

آنها وارد می‌شود.

واریا: چرا توی رختخواب نیستی، آنها؟

آنها: نمی‌تونم بخوابم. فایده‌ای ندارد.

گایف: کوچولوی من! (دست و روی آنها را می‌بوسد) دختر کوچک من! (گریان) تو خواهرزاده‌ی من نیستی. فرشته‌ی منی.
تو همه چیز منی باور کن... باور کن!

آنها: باور می‌کنم دایی‌جان. همه شما را دوست دارند و به شما احترام می‌گذارند، اما؛ پپ دایی‌جان، دایی عزیزم... تو
مجبور نیستی حرف بزنی، بهتر است ساکت باشی. همین الان راجع به ماما، راجع به خواهر خودت چه می‌گفتی؟ چه چیزی
باعث شد آن حرف‌ها را بزنی؟

گایف: بله. بله. (صورتش را با دستهایش می‌پوشاند) درست است. من کار شرم‌آوری کردم! خدای من! مرا نجات بده! یک
لحظه پیش هم برای قفسه‌ی کتاب‌ها سخنرانی کردم. چقدر من احمقم! به محض این که آن کار را کردم، فهمیدم که کار
احمقانه‌ای از من سر زده است.

واریا: بله. درست است دایی. تو باید ساکت بمانی. حرف نزن. فقط همین.

آنها: اگر فقط جلوی زبانت را بگیری، حالت بهتر می‌شود.

گایف: همین کار را می‌کنم (دستهای آنها و واریا را می‌بوسد) من لال می‌شوم. فقط یک چیز - حرف من درباره‌ی کار
است. پنجشنبه‌ی گذشته وقتی در دادگاه بخش بودم، عده‌ی زیادی آدم آنجا بود و ما از هر دری حرف زدیم و ظاهراً توانستم
ترتیب قولنامه‌ای را بدهم که از طریق آن وامی بگیریم و بهره‌ی آن را به بانک بپردازیم.

واریا: خدا کمک‌مان کند!

گایف: من روز سه‌شنبه می‌روم و درباره‌ی این مسأله حرف می‌زنم. (به واریا) مزخرف نگو! (به آنها) مادرت با لوپاخین حرف
می‌زند. البته لوپاخین تقاضای او را رد نمی‌کند. و به محض این که خستگی در کردید، باید به دیدن کنتس، مادر بزرگتان در

یاروسلاو بروید. این طوری از سه جهت فعالیت می‌کنیم. راه کار همین است. ما موفق می‌شویم که که بهره را بپردازیم. من مطمئن هستم.) (آب‌نباتی به دهانش می‌اندازد) به شرفم قسم می‌خورم - یا به هر چیزی که شما بخواهید قسم می‌خورم - که این ملک فروخته نخواهد شد. (با هیجان) با تمام وجودم قسم می‌خورم! ببینید، دستم را روی قلبم می‌گذارم. اگر من بگذارم که این ملک حراج شود، به من بگوئید پست، خائن. از صمیم قلب سوگند یاد می‌کنم!

آنها: (دوباره آرام و خوشحال است) دایی تو چقدر عزیز و زرنگ هستی! (او را بغل می‌زند) حالا دیگر نگران نیستم. دوباره حالم خوب است! خوشحالم!

فیرز وارد می‌شود.

فیرز: (سرزنش‌بار) از خدا نمی‌ترسید. قربان؟ پس کی می‌خواهید بخوابید؟

گایف: یک لحظه‌ی دیگر. تو برو، فیرز. من بدون کمک تو می‌توانم لباسم را در بیاورم. بیایید بچه‌ها، بای‌بای! جزئیاتش را فردا می‌گویم، حالا برویم بخوابیم.) (آنها و واریا را می‌بوسد) من مردی بالای هشتاد هستم. مردم به هشتاد سالگی احم می‌کنند. اما من مجبور بودم پشیمان از اعتمادی باشم که به زمانه‌ی خودم داشتم. بی‌خود نیست که دهاتی‌ها مرا دوست دارند. باید دهاتی‌ها را بشناسید. باید آنها را بشناسید...

آنها: باز شروع کردی، دایی!

واریا: بهتر است ساکت باشی، دایی‌جان.

فیرز: (خشمگین) قربان!

گایف: دارم می‌آیم. حالا بروید بخوابید. دوباند سریدی! (به همراه فیرز که پشت P . {اصطلاح بازی بیلارد P} . سرش یا به زمین می‌کشد، خارج می‌شود)

آنها: حالا خیالم راحت شد. من نمی‌خواهم به یاروسلاو بروم. مادر بزرگ را دوست ندارم. اما خیالم راحت شد. از دایی متشکرم. (می‌نشیند)

واریا: وقت خواب است. من می‌روم. وقتی نبود اینجا یک رسوایی به بار آمد. می‌دانی که در ساختمان مستخدم‌ها کسی جز آدم‌های پیر زندگی نمی‌کند. کسانی مثل یفیم، پولیا، پوستیگنی و کارپ. آنها هم اشخاص ولگرد را می‌آورند که شب را در

آنجا بگذرانند. من یک کلمه هم حرف نزد. اما یک دفعه شنیدم شایع کرده‌اند که من چیزی به جز نخودفرنگی به آنها نداده‌ام که بخورند. می‌گفتند از بس من خسیس هستم. همه‌اش کار پوستیگنی بود. به خودم گفتم: «خیلی خوب، فرستادم دنبال پوستیگنی.» (دهن رده می‌کند) وقتی آمد به او گفتم: «که اینطور پوستیگنی، تو پیره سگ دیوانه چطور توانستی...» (به آنیا نگاه می‌کند) (آنیا!) (مکت) (خوابیده.) (بازوی آنیا را می‌گیرد) (بیا برویم بخوابیم. بیا) او را می‌برد (کوچولوی من خوابش برده! بیا برویم!

آنها به طرف اتاق آنیا می‌روند. از آن سوی باغ صدای نی چوپانی را می‌شنویم. تروفیموف از صحنه می‌گذرد و با دیدن آنیا و واریا می‌ایستد.

شش! شش! خوابیده. بیا، عشق من.

آنیا: (گیج و خواب‌آلود) چقدر خسته‌ام! آن زنگ‌ها! دایی جان! ماما! دایی!

واریا: بیا عشق من! بیا.

واریا و آنیا خارج می‌شوند و به اتاق آنیا می‌روند.

تروخیموف: با لطافت خورشید من! بهار من!

پرده

پرده‌ی دوم

فضای باز روستا، کلیسایی قدیمی، متروک و مضمحل، در نزدیکی آن چاهی ست و تخته‌سنگی بزرگ که ظاهراً سنگ قبری قدیمی ست و یک نیمکت کهنه. جاده‌یی که به ملک منتهی می‌شود در عقب صحنه به چشم می‌خورد. در یک طرف درختان صنوبر دیده می‌شود که باغ آلبالو از پشت آنها شروع شده است. در فاصله‌یی دور، یک ردیف تیر تلگراف دیده می‌شود و پشت سر آنها در دوردست افق، سواد شهری بزرگ، تنها در هوای صاف و آفتابی قابل دیدن است. نزدیک غروب است. شارلوتا، یاشا و دونیاشا روی نیمکت نشستند. بیخودوف کنارشان ایستاده و گیتار می‌نوازد. به نظر می‌رسد که همه غرق تفکرند. شارلوتا کلاه لبه‌دار کهنه‌یی به سر دارد. تفنگی را که به دوش دارد، به دست می‌گیرد و بند آن را به کمک سگک میزان می‌کند.

شارلوتا: (متفکر) من شناسنامه‌ی درست و حسابی ندارم. نمی‌دانم چند سالم است. فکر می‌کنم هنوز جوان باشم. وقتی دختر کوچکی بودم، پدر و مادرم از منطقه‌ی به منطقه‌ی دیگر می‌رفتند و در نمایش بازی می‌گردند. نمایش‌های خوبی هم بودند. من سالتوی مرگ و انواع چشم‌بندی‌های مختلف را انجام می‌دادم. وقتی پاپا و ماما مردند، یک بانوی پیر مرا به فرزندی قبول کرد و به من درس داد. خوب بود. وقتی بزرگ شدم، مدیره‌ی خانه شدم. اما اصلاً نمی‌دانم کی هستم و از کجا می‌آیم. نمی‌دانم پدر و مادرم چه جور آدم‌هایی بودند. اما ظاهراً هرگز ازدواج نکرده بودند. (خیاری از جیبش درمی‌آورد و به آن گاز می‌زند) من هیچ چیز نمی‌دانم. (مکث) من عاشق حرف زدنم، اما کسی نیست که با او حرف بزنم. نه دوستی. نه قوم و خویشی.

پیخودوف: (گیتار می‌زند و می‌خواند) «این جهان پرغوغا، چه چیز من است؟ آه، دوستان و دشمنانم کیانند؟»... چقدر خوب است که آدم ماندولین بزند!

دونیاشا: این گیتار است. ماندولین نیست. (صورتش را در آینه‌ی دستی تماشا می‌کند و به خودش پودر می‌زند.)

پیخودوف: برای دیوانه‌ی عاشق، این یک ماندولین است. (آواز می‌خواند)

» با عشق بازیافته‌ام، آه

قبلم شادمان شد.»

یاشا به آنها ملحق می‌شود.

شارلوتا: آواز خواندنشان چقدر رعشه‌آور است! پیف! مثل شغال‌هایی هستند که زوزه می‌کشند!

دونیاشا: (به یاشا) دیدار از سرزمین‌های خارجی چه سعادت‌ی باید باشد!

یاشا: بله. کاملاً با تو موافقم. (خمیازه می‌کشد و سیگاری روشن می‌کند.)

پیخودوف: این که گفتن ندارد. خارجه، همه چیزش، پیچیدگی کاملی دارد.

یاشا: واقعاً.

پیخودوف: من خیلی مطالعه دارم. کتابهای برجسته‌ی مختلفی را خوانده‌ام. اما نمی‌توانم بفهمم چه چیزی را ترجیح می‌دهم. نمی‌دانم باید زندگی کنم یا - گفتنش احمقانه است - خودم را با یک گلوله بکشم. اما همیشه محض احتیاط یک تپانچه توی جیبم هست. اینهاش! (رولور را نشان می‌دهد.)

شارلوتا: خیلی خوب. من باید بروم. (تفنگ را به شانه‌اش حمایل می‌کند) تو آدم زرنگی هستی پیخودوف. و همین‌طور خیلی حساس. زنها باید دیوانه‌وار عاشق تو بشوند. برررر! (می‌رود) این آدم‌های زرنگ، احمق هم هستند - یکی نیست آدم با او حرف بزند. من همیشه تنها هستم. همیشه تنها. نه دوستی، نه قوم و خویشی. هیچکس هم نمی‌تواند بگوید که من کی هستم یا چرا زندگی می‌کنم. (آهسته بیرون می‌رود)

پیخودوف: اگر بخواهم رک حرف بزنم و مسایل دیگر را کنار بگذارم، باید بگویم که سرنوشت با من همان می‌کند که توفان با یک کشتی کوچک، اگر فکر می‌کنید من اشتباه می‌کنم، پس چطور است که من امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم عنکبوتی به این بزرگی روی سینه‌ام نشسته؟ (اندازه را با دستهایش نشان می‌دهد) و اگر بخواهم کمی کواس بخورم، مطمئناً عجیب‌ترین چیزها را تویش پیدا می‌کنم. یک چیزی مثل یک سوسک (مکث) آثار باکل را خوانده‌ای؟ (مکث، سپس به دنیاشا) می‌خواهم یک لحظه به شما زحمت بدهم.

دنیاشا: ترجیح می‌دهم که به طور خصوصی به شما بگویم. (آه می‌کشد.)

دنیاشا: (ناراحت) بسیار خوب، پس لطفاً اول بالاپوش مرا به من بدهید. کنار گنجه است. بیرون کمی مرطوب است.

پیخودوف: مطمئناً به شما می‌دهم. حالا می‌دانم که با رولورم چه باید بکنم. (گیتارش را پاپ برمی‌دارد و در حال نواختن خارج می‌شود.)

یاشا: بیست‌ودو بدبختی! بین خودمان بماند، او دیوانه است (خمیازه می‌کشد.)

دنیاشا: خداوند، خودش نگذارد که پیخودوف به خودش تیر بزند. (مکث) من آن قدر عصبی شده‌ام که همیشه دستپاچه‌ام. وقتی مرا به خانه‌ی خانم آوردند، دختر کوچکی بودم، حالا که بزرگ شده‌ام، دستم مثل دست خانم‌ها سفید است. من خیلی حساس و نازک‌دل، آن قدر که از همه چیز می‌ترسم. همیشه می‌ترسم و اگر مرا فریب بدهی، یاشا، نمی‌دانم چه بلایی بر سر اعصابم خواهد آمد.

یاشا: (او را می‌بوسد) تو یک هلو هستی! در هر حال یک دختر هرگز نباید خودش را فراموش کند. چیزی که من از آن متنفرم، این است که یک دختر رفتار سیکی داشته باشد.

دونیا‌شا: من به طرز وحشتناکی عاشق تو هستم. تو آن قدر تحصیلکرده هستی که می‌توانی درباره‌ی هر چیزی حرف بزنی! (مکث)

یاشا: (خمیازه می‌کشد) بله... من قضیه را این طور می‌بینم: دختری که عاشق هر کسی بشود، اخلاقش درست نیست (مکث) چقدر سیگار کشیدن در هوای آزاد لذت‌بخش است! (گلویش می‌دهد) یک نفر دارد می‌آید. صدای پای یک مرد است. (دونیا‌شا به سختی او را بغل می‌زند) برو خانه، طوری که مثلاً داری از حمام می‌آیی. از این طرف برو، وگرنه آنها خیال می‌کنند من با تو بیرون رفته بودم. من تحمل این چیزها را ندارم.

دونیا‌شا: (گلویش را صاف می‌کند) سیگارت سرم را درد آورد. (بیرون می‌رود)

یاشا همچنان کنار کلیسا می‌نشیند. رانوسکایا، گایف و لوپاخین وارد می‌شوند.

لوپاخین: باید یک‌بار برای همیشه تصمیم‌تان را بگیرید، وقت می‌گذرد. مسأله کاملاً ساده است. می‌خواهید زمین‌ها را برای کلبه‌سازی اجاره بدهید یا نه؟ در یک کلمه جواب بدهید: بله یا نه؟ فقط یک کلمه!

رانوسکایا: این سیگارهای وحشتناک را کی اینجا می‌کشد؟ (می‌نشیند.)

گایف: حالا که راه‌آهن ساخته شده، کارها بهتر شده (می‌نشیند) ما در شهر بودیم و همانجا ناهار خوردیم. شام سفید!

می‌خواهم بروم توی خانه و کمی بازی P. {اصطلاح بازی بیلارد P}. کنم.

رانوسکایا: عجله‌ای نیست.

لوپاخین: فقط یک کلمه - بله یا نه! (التماس می‌کند) بیایید، جواب بدهید!

گایف: (دهن‌دره می‌کند) چه خبر شده؟

رانوسکایا: (توی کیف دستی‌اش را نگاه می‌کند) دیروز کلی پول داشتم ولی حالا دیگر چیزی باقی نمانده. واریای بیچاره

سعی می‌کند مرتب به ما فرنی بدهد، بلکه بتواند پولی صرفه‌جویی کند. چرا این قدر می‌نوشی لیونید؟ چرا این قدر می‌خوری؟

چرا این قدر زیاد حرف می‌زنی؟ توی رستوران هم خیلی حرف زدی و همه‌اش هم حرف بی‌مورد بود: درباره‌ی هفتاد سالگی و پیری. و تازه با کی حرف زدی؟ فکرش را بکن که با پیشخدمت‌ها درباره‌ی پیری حرف زدی!

لوپاخین: حق با شماست.

گایف: (با ادای ساختگی) (من اصلاح ناپذیرم. این معلوم است.) (با بی‌حوصلگی به یاشا) (مجبوری جلوی من این قدر این طرف و آن طرف بروی؟)

یاشا: می‌خندد بدون خندیدن نمی‌توانم صدایتان را بشنوم.

گایف: به رانوسکایا یا او، یا من!

رانوسکایا: برو یاشا. بدو.

یاشا: کیف‌دستی رانوسکایا را به دستش می‌دهد مستقیم. به سختی جلوی خنده‌اش را می‌گیرد همین‌الساعه. بیرون می‌رود

لوپاخین: دریگانف اعیان می‌خواهد ملک شما را بخرد. می‌گویند خودش در حراج شرکت می‌کند.

رانوسکایا: این را کجا شنیدی؟

لوپاخین: در شهر، این‌طور به من گفتند.

گایف: عمه‌ی ما که در یاروسلاو است قول داده چیزی برای‌مان بفرستد. اما من نمی‌دانم کی یا چقدر.

لوپاخین: مگر چقدر می‌فرستد، صد هزار تا؟ دویست هزار تا؟

رانوسکایا: او، بیا حداکثرش ده یا پانزده هزار. برای همیشه هم باید متشکر باشیم.

لوپاخین: معذرت می‌خواهم ولی من در تمام عمرم کسی را ندیدم که مثل شما دو نفر بی‌ملاحظه و ولنگار باشد و از کسب

و کار چیزی سر درنیاورد! من دارم به شما می‌گویم که ملک شما دارد به فروش می‌رسد و ظاهراً شما اصلاً حواستان نیست.

رانوسکایا: خب، چه کار باید بکنیم؟ تو بگو چه بکنیم.

لوپاخین: مگر هر روز نمی‌گویم؟ هر روز همان حرفها را تکرار می‌کنم. شما باید باغ آلبالو و بقیه‌ی املاکتان را برای

تأسیس کلبه‌های ییلاقی اجاره بدهید، باید یک‌بار این کار را بکنید. همین حالا. چشم برهم بزنید روز حراج رسیده است!

سعی کنید بفهمید. به محض این که تصمیم‌تان را درباره‌ی کلبه‌ها بگیرید، هرچه پول می‌خواهید، گیرتان می‌آید و نجات پیدا می‌کنید.

رانوسکایا: اگر ناراحت نمی‌شوید باید بگویم که کلبه‌های تابستانی و مستاجرین تابستانی چیزهای خیلی پستی هستند.
گایف: من هم کاملاً با شما موافقم.

لوپاخین: من یا باید گریه کنم، یا باید فریاد بزنم و یا باید غش کنم. دیگر تحملش را ندارم! تقصیرش هم با شماست. (به گایف) تو مثل دختر بچه‌ها هستی!
گایف: چی؟

لوپاخین: تو مثل دختر بچه‌ها هستی راه می‌افتد که برود.

رانوسکایا: هراسان اوه، نرو. خواهش می‌کنم نرو، عزیز تو اینجاست! شاید بتوانیم فکری به حالش بکنیم.
لوپاخین: فکر چه چیز را بکنیم؟!

رانوسکایا: نرو، خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم. وقتی تو اینجا هستی، من سر حال ترم مکث همه‌اش منتظر اتفاقی هستم، مثل این که خانه بخواند بغل گوش ما خراب شود.

گایف: کاملاً جدا از مسأله شارام سفید. دوبله سریدی.

رانوسکایا: ما گناهکاران بزرگی بوده‌ایم!

لوپاخین: تو! چه گناهی ممکن است مرتکب شده باشی؟

گایف: آب‌نباتی به دهان می‌اندازد می‌گویند که من بخت خودم را توی آب‌نبات شکری خورده‌ام. می‌خندد

رانوسکایا: آه، چه گناهی که مرتکب شدم! من همیشه مثل یک زن احمق پول‌هایم را هدر داده‌ام. با مردی ازدواج کردم که

چیزی جز قرض بالا آوردن بلند نبود، شوهرم از افراط در مصرف شامپاین مرد. وحشتناک می‌نوشید. بعد، در یک ساعت

نخس، عاشق شدم و با مرد دیگری رفتم و درست همان موقع‌ها - این اولین مکافات بود که پس دادم - یک ضربه‌ی

بیرحمانه... توی همین رودخانه، اینجا... پسر کوچک من غرق شد و من به خارجه رفتم که دیگر برنگردم و دیگر هرگز این

رودخانه را نبینم. چشم‌هایم را بستم و مثل این که سرگیجه داشته باشم فرار کردم و آن مرد، بی‌شرمانه، بیرحمانه و وحشیانه

مرا تعقیب کرد. من در «منتون» یک ویلا خریدم. چون او آنجا مریض شده بود. سه سال آزرگار آرامش نداشتیم. مرد مریض عذاب داد، بیماریش خسته‌ام کرد. بعد، سال پیش وقتی ویلایم را فروختم تا قرض‌هایم را بپردازم، به پاریس رفتم و در آنجا او هست و نیستم را دزدید و با زن دیگری فرار کرد و من به فکرش افتادم که با سم انتحار کنم. خیلی احمقانه و تحقیرآمیز بود! و ناگهان دلم هوای برگشتن به روسیه را کرد. به کشور خودم، با دختر کوچکم... اشک‌هایم را پاک می‌کند خدای من، به من رحم کن. گناهانم را ببخش! دیگر مرا مجازات نکن! تلگرافی از جیب درمی‌آورد این امروز از پاریس رسیده. او از من می‌خواهد که ببخشمش، التماس می‌کند که به پاریس برگردم. تلگراف را پاره می‌کند این صدای موسیقی نیست که بگویم می‌خورد؟ گوش می‌کند

گایف: این همان ارکستر یهودی مشهور ماست. یادت می‌آید؟ چهار ویلن، یک فلوت و یک دوبل باس.

رانوسکایا: هنوز هم هست؟ باید یک وقت دنبالشان بفرستیم و مجلس رقصی برپا کنیم.

لوپاخین: گوش می‌دهد من چیزی نمی‌شنوم. (به آرامی می‌خواند

آلمانیها در ازای دریافت مبلغی

یک روس را فرانسوی می‌کنند».

می‌خندد) دیشب در تأثر قطعه‌ی کم‌دی خیلی خنده‌داری دیدم. خیلی خنده‌دار!

رانوسکایا: احتمالاً اصلاً خنده‌دار نبوده. تو مجبور نیستی نمایش تماشا کنی. مجبور نیستی خودت را ببینی و ببینی که چه

زندگی بی‌خاصیتی داری و چقدر زیاد حرف می‌زنی.

لوپاخین: درست است. باید صادقانه بگویم که ما مثل دیوانه‌ها زندگی می‌کنیم. (مکث) پدر من یک موژیک بود. ابله‌ی که

هیچ چیز نمی‌فهمید و هیچ چیز هم به من یاد نداد. تنها کاری که می‌کرد این بود که وقتی مست می‌کرد، مرا با ترکه

می‌زد. در واقع من هم یک ابله و خری مثل او هستم. هیچوقت درست و حسابی درس نخواندم، دست‌خطم شرم‌آور است.

آن قدر بد است که آدم خجالت می‌کشد.

رانوسکایا: تو باید ازدواج کنی، مرد عزیز من.

لوپاخین: بله. درست است.

رانوسکایا: چرا با واریای ما ازدواج نمی کنی؟ او دختر خوبی ست.

لوپاخین: بله.

رانوسکایا: او موجود خوب و ساده دلی ست. تمام روز کار می کند و تازه تو را هم دوست دارد. و تو هم مدتهاست که به او

علاقمندی.

لوپاخین: خوب. چرا که نه؟ من کاملاً شیفته اش هستم. او دختر خیلی خوبی است. (مکث)

گایف: به من در بانک شغلی پیشنهاد کرده اند. سالی شش هزار روبل. این را شنیده بودید؟

رانوسکایا: تو، در بانک! بنشین سر جای ت.

فیرز در حالی که بالاپوشی در دست دارد وارد می شود.

فیرز: (به گایف) بیوشیدش قربان. دارد سرد می شود.

گایف: (بالاپوش را می پوشد) چقدر مردم آزای هستی، فیرز!

فیرز: فایده ای ندارد، قربان. شما از اتاق بیرون رفتید و اصلاً به من نگفتید. (لباس های او را مرتب می کند)

رانوسکایا: تو چه پیر شده ای، فیرز!

فیرز: معذرت می خواهم؟ بله؟

لوپاخین: می گویند تو چقدر پیر شده ای!

فیرز: خیلی وقت است که زنده ام. وقتی برای من زن پیدا کردند، پدرتان هنوز به دنیا نیامده بود. (می خندد) و وقتی سرفها

را آزاد کردند من دیگر سرپیش خدمت P. {دهقان بی زمین که به همراه زمین خرید و فروش می شد} P. شده بودم. دیگر

آزادی ام را نمی خواستم، پیش ارباب ماندم (مکث) یادم می آید که همه خیلی خوشحال بودند، اما نمی دانستند چرا خوشحالند.

لوپاخین: روزهای خوبی بودند. دست کم آن روزها شلاق در کار بود.

فیرز: (حرف او را درست نشنیده) البته، چرا! آن روزها رعایا هوای ارباب را داشتند و ارباب هم هوای آنها را داشت. اما حالا

همه چیز خرتوخر شده. نمی شود سروتهش را تشخیص داد.

گایف: حرف نزن فیرز. فردا باید دوباره به شهر بروم. به من قول داده‌اند، مرا به یک ژنرال معرفی کنند که پول نزول می‌دهد.

لوپاخین: فایده‌ای ندارد. حتی نمی‌توانی نزولش را پرداخت کنی. حرف مرا قبول کن.
رانوسکایا: (به لوپاخین) از همان مزخرفات خودش است. اصلاً چنین ژنرالی در کار نیست.
تروفیموف، آنیا و واریا وارد می‌شوند.

گایف: دختران ما هم آمدند.
آنیا: ماما اینجاست.

رانوسکایا: (با احساس) بیاید، بیاید کوچولوهای من (آنیا و واریا را بغل می‌زند) کاش می‌دانستید چقدر هردوی شما را دوست دارم! کنار من بنشینید. آها، درست شد. (همه می‌نشینند)

لوپاخین: محصل همیشگی، همیشه با دخترهاست.

تروفیموف: سرت به کار خودت باشد.

لوپاخین: او تقریباً پنجاه ساله است و بازهم محصل است.

تروفیموف: شوخی‌های احمقانه‌ات را بس کن.

لوپاخین: برای چی کنترل اعصابت را از دست می‌دهی؟

تروفیموف: چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟

لوپاخین: (خندان) دلم می‌خواهد بدانم درباره‌ی من چطور فکر می‌کنی.

تروفیموف: یرمولای، نظر من درباره‌ی تو این است: تو آدم ثروتمندی هستی و به زودی میلیونر می‌شوی. برای عوض

کردن موضوع باید بگویم همان‌طور که وجود یک حیوان درنده که هر چیزی را سر راهش باشد می‌درد، لازم است، تو را

هم لازم داریم.

همه می‌خندند.

واریا: بهتر است چیزهایی درباره‌ی ستارگان برایمان بگویی پتیا.

رانوسکایا: نه. بگذار صحبت دیروزمان را ادامه بدهیم.

تروفیموف: درباره‌ی چی؟

گایف: درباره‌ی غرور.

تروفیموف: دیروز خیلی حرف زدیم ولی به جایی نرسیدیم. غرور، آن طور که شما این کلمه را به کار می‌برید، یک عامل

عرفانی در خود دارد. ممکن است شما از دیدگاه خودتان حق داشته باشید، اما اگر با خلوص نیت به مسأله نگاه کنیم، آیا

جایی برای غرور باقی می‌ماند؟ آیا وقتی انسان از نظر فیزیولوژی این قدر موجود ضعیفی است و وقتی اکثریت ماها این قدر

سردرگم و احمقیم و تا به این حد عمیقاً ناشادیم، آیا باز هم غرور مفهومی دارد؟ باید از تحسین خودمان دست بکشیم. تنها

کاری که می‌توان کرد، «کار کردن» است.

گایف: همه‌ی ما مثل همدیگر می‌میریم.

تروفیموف: چه کسی می‌داند؟ تازه مردن یعنی چه؟ شاید آدمی صد حس دارد و وقتی که می‌میرد تنها پنج تا از این حواس

با او از بین می‌رود و نودوپنج تای دیگر زنده می‌مانند.

رانوسکایا: تو چه زیرکی، پتیا.

لوپاخین: (با طعنه) او. فوق‌العاده است!

تروفیموف: نوع بشر به پیش می‌رود، خود را کامل می‌کند. همه‌ی آن چه که امروز دست نیافتنی به نظر می‌رسد، روزی

نزدیک و روشن خواهد بود. اما ما باید کار کنیم. باید تمام تلاش‌مان را به کار بگیریم و به آنان که در جستجوی حقیقت‌اند،

کمک کنیم. در حال حاضر در روسیه عده‌ی کمی کار می‌کنند. اکثریت عظیمی از تحصیلکرده‌هایی را که من می‌شناسم، به

دنبال هیچ چیز نیستند، هیچ کاری نمی‌کنند و تازه از انجام هر کاری هم ناتوانند. آنها خود را طبقه‌ی روشنفکر می‌نامند اما

با پیشخدمت‌ها با بی‌ادبی حرف می‌زنند. با دهقانان مثل حیوان رفتار می‌کنند، هیچ چیز یاد نمی‌گیرند، هیچ چیز را جدی

مطالعه نمی‌کنند. مطلقاً هیچ کاری نمی‌کنند، فقط درباره‌ی علم حرف می‌زنند اما از هنر یا کم می‌دانند و یا هیچ نمی‌دانند.

همه‌شان جدی هستند، چهره‌های موقری دارند، درباره‌ی مسایل مهم بحث می‌کنند و نظریه می‌پراکنند. اما در همین زمان

اکثریت عظیم ما، - نودونه درصد - مثل وحشی‌ها زندگی می‌کنیم و عادی‌ترین کارمان این است که فحش می‌دهیم و

توی سروکله همدیگر می‌زنیم. واضح است که هدف صحبت‌های زیرکانه‌ی ما تنها جلب توجه خودمان و دیگران است. آن

شیرخوارگاه بچه‌ها و آن اتاق‌های مطالعه را که این قدر از آن حرف می‌زنند به من نشان بدهید. اینها چیزهایی هستند که در داستانها نوشته می‌شوند، هرگز وجود خارجی ندارند. جز کثافت و پستی و راه و روش‌های آسیایی هیچ چیز دیگری نیست. من از چهره‌های جدی بیمناکم، از آنها متنفرم، از صحبت‌های جدی بیمناکم. بهتر بود جلوی زبانمان را می‌گرفتیم.

لوپاخین: می‌دانی؟ من هر روز صبح کمی بعد از ساعت چهار بیدار می‌شوم. از صبح تا شب کار می‌کنم، همیشه با پول خودم با پولهای دیگران سروکار دارم و می‌بینم که چه جور آدم‌هایی دوروبرم هستند. باید کاری را شروع کنی تا بفهمی چقدر تعداد آدم‌های امین و صادق کم است. بعضی شبها که بیدار می‌مانم با خودم می‌گویم: «اوه خدای من، تو به ما جنگلهای انبوه، مزارع بیکران و پهناورترین افق‌ها را داده‌ای و ما که در اینجا زندگی می‌کنیم، واقعاً باید غول باشیم».

رانوسکایا: تو غول‌ها را می‌خواهی! غولها در داستانهای کودکان هستند اما در زندگی واقعی، آنها تهدیدی برای انسان به شمار می‌آیند. (پپیخودوف در حالی که گیتار می‌نوازد، از عقب صحنه عبور می‌کند) پپیخودوف هم آنجاست.

آنیا: (افسرده و متفکر) پپیخودوف آنجاست.

گایف: آفتاب غروب کرده.

تروفیموف: بله.

گایف: (مثل اینکه دکلمه می‌کند، آهسته) اوه ای طبیعت، طبیعت شگفت‌انگیز، تو با فروغی جاودانه می‌درخشی، زیبا و جاودانه. تویی که ما تو را مادر خود می‌دانیم. در خودت زندگی و مرگ را یک‌جا گرد آورده‌ای، تو جان می‌بخشی و ویران می‌کنی...

واریا: (با التماس) دایی!

آنیا: دوباره شروع کردی، دایی!

تروفیموف: همان بهتر است که فکر شارام قرمزت باشی.

گایف: جلوی زبانم را نگه دارم. حتماً!

همه متفکر می‌نشینند. سکوت کامل، که فقط با زمزمه‌های فیرز درهم می‌شکند. ناگهان صدایی از دوردست، گویی از آسمان شنیده می‌شود. صدای تازی از یک ساز زهی که کشیده و رها می‌شود، صدایی که در مرگ و جنون خاموش می‌شود.

رانوسکایا: این چی بود؟

لوپاخین: نمی‌دانم. شاید سوت معدنی را در دوردست به صدا درآورده‌اند. انگار باید، خیلی از ما دور باشد.

گایف: شاید یک نوع پرنده است. یک حواصیل یا چیزی شبیه آن.

تروفیموف: یا یک جغد.

رانوسکایا: (مرتعش) (وهم‌انگیز است.) (مکث)

فیرز: پیش از آن بدبختی بزرگ هم همین اتفاق افتاد. جغدی جیغ کشید و سماور هم صدا می‌کرد.

گایف: کدام بدبختی بزرگ؟

فیرز: آزادی (مکث)

P . {منظور آزاد کردن سرف‌ها است P} . رانوسکایا: بیایید همه به داخل خانه برویم، دارد دیر می‌شود (به آنیا) چشم‌هایت

پر از اشک است. چی شده کوچولو؟ (او را بغل می‌کند)

آنیا: چیزی نیست ماما. حالم خوب است.

تروفیموف: یک نفر دارد می‌آید.

رهگذری ظاهر می‌شود، با کلاهی سفید و پاره، و یک بالاپوش به تن دارد. کمی هم مست است.

رهگذر: ببخشید، من می‌توانم از این طرف به ایستگاه بروم؟

گایف: بله. از این طرف بروید.

رهگذر: بی‌اندازه ممنونم قربان. (گلویش را صاف می‌کند) هوای خوبی داریم. (دکلمه می‌کند) «برادر، برادر محنت

کشیده‌ام... به سوی ولگا بیا که می‌خروشد...». (به واریا) مادمازل، خواهش می‌کنم چند کپک پول خرد به این هموطن

گرسنه عنایت کنید.

واریا، ترسیده، جیغ می‌کشد.

لوپاخین: (خشمگین) برای هر کار بیشرمانه‌ای راه آبرومندان‌های هست!

رانوسکایا: (پریشان خاطر) بیا این را بگیر. (در کیفش جستجو می کند) سکه‌ی نقره ندارم... عیبی ندارد. این سکه‌ی طلا را بگیر.

رهگذر: بی حد و وصف ممنون شما هستیم. مادام. (بیرون می رود. صدای خنده)

واریا: (ترسیده) من بهتر است بروم! دارم می‌روم! اوه ماما، در خانه چیزی نداریم که پیشخدمت‌ها بخورند و آنوقت شما یک روبل به آن مرد دادید.

رانوسکایا: با مادر پیر و احمق شما چه باید کرد؟ وقتی به خانه رفتیم، همه چیز را به تو محول می‌کنم. یرمولای، بازهم کمی پول به من قرض بده.

لوپاخین: حتماً.

رانوسکایا: همه بیایید. وقتش رسیده که برویم تو. واریا ما درباره‌ی ازدواج شما، همه‌ی قرار و مدارها را گذاشتیم. مبارک است.

واریا: (گریان) این شوخی نیست، ماما.

لوپاخین: اوفیلیا، برو به صومعه.

P . {از نمایشنامه‌ی هملت، شکسپیر پرده‌ی سوم. - P م} گایف: دستهایم دارند می‌لرزند، قرن‌ها از وقتی که من بیلیارد بازی می‌کردم گذشته است.

لوپاخین: اوفیلیا، ای پری هرگاه دعا می‌کنی، گناهان مرا نیز بخاطر داشته باش.

P . {از نمایشنامه‌ی هملت، شکسپیر، پرده‌ی سوم - P م} رانوسکایا: بیایید، کم‌وبیش وقت صرف شام است.

واریا: چقدر آن مرد مرا ترساند! هنوز قلبم دارد تند می‌زند.

لوپاخین: اجازه بدهید یادآوری کنم که باغ آلبالو در روز بیست و دوم ماه اوت به فروش خواهد رسید. به خاطر داشته باشید! به

خاطر داشته باشید!

همه به جز تروفیموف و آنیا بیرون می‌روند.

آنیا: (خندان) از آن ولگرد که واریا را ترساند خیلی متشکرم، بالاخره ما تنها شدیم.

تروفیموف: واریا نگران است که مبادا ما عاشق همدیگر شویم، به همین خاطر، روزهاست که نمی‌تواند ما را تنها بگذارد. با ذهن کوچکش نمی‌تواند درک کند که ما در مرحله‌ای فراتر از عشق هستیم. تمام معنی و هدف زندگی ما این است که از آنچه که خوار و توهّم‌آلود است و از هر آنچه که مانع آزادی و خوشبختی ماست، اجتناب کنیم. به پیش! ما، خواه و ناخواه به سوی آن ستاره‌ی روشن دور دست فراسو، پیش می‌رویم! به پیش! عقب نمانید، دوستان.

آنیآ: (دستهای او را در دست خود می‌گیرد) چقدر قشنگ حرف می‌زنی! (مکث)، آیا امروز، اینجا باشکوه نیست؟ تروفیموف: بله. هوای شگفت‌انگیزی است.

آنیآ: با من چه کرده‌ای، پتیآ؟ چطور شده که من دیگر باغ آلبالو را مثل سابق دوست ندارم؟ قبلاً خیلی دوستش داشتم. فکر می‌کردم در تمام روی زمین، جایی مثل باغ ما نیست.

تروفیموف: تمام روسیه باغ ماست. زمین، بزرگ و زیباست و جاهای شگفت‌انگیز بسیاری روی آن است. (مکث) فقط فکر کن آنیآ، پدر بزرگ تو، پدر پدر بزرگت و همه‌ی اجداد تو سرف‌دار بودند، بر ارواح زنده، مالکیت داشتند. آیا از هر درختی که در باغ است، از هر برگ و هر ساقه، یک چهره‌ی انسانی به تو نگاه نمی‌کند؟ صداهایشان را نمی‌شنوی؟ او! وحشتناک است باغ شما مرا می‌ترساند. غروب‌ها و شب‌ها وقتی در آن قدم می‌زنم، پوست کهنه‌ی درخت‌ها برق کمرنگی می‌زنند و به نظر می‌آید که درختهای آلبالو همه‌ی آنچه را که صد یا دویست سال پیش در رویاهای دردناک و مظلومانه روی داده است، می‌بینند. بله، ما دست کم دویست سال از زمانه عقب هستیم. تابه‌حال به هیچ چیز دست پیدا نکرده‌ایم، هیچ طرز تلقی‌ی از گذشته نداریم، ما فقط فلسفه می‌یافیم، از خستگی می‌نالیم و ودکا می‌نوشیم. پر واضح است که برای زندگی در زمان حال، باید اول از گذشته رها بشویم و این فقط با رنج و تلاش امکان‌پذیر است و با کار زیاد و مداوم، این را بفهم، آنیآ!

آنیآ: خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم. مدت‌هاست که دیگر مال ما نیست. و من می‌گویم که از اینجا می‌روم. تروفیموف: اگر کلیدهای خانه را داری، آنها را توی چاه بینداز. مثل باد آزاد باش.

آنیآ: (مشتاق) چقدر قشنگ حرف می‌زنی!

تروفیموف: باور کن، آنیآ، باور کن! من هنوز سی سالم نشده، هنوز جوانم، هنوز دانشجو هستم، اما چه عذابی که نکشیدم! به محض این که زمستان می‌آید؛ من مثل یک گدا، گرسنه، مریض، نگران، و درمانده می‌شوم. سرنوشت مرا مثل سکه‌ای

به هوا انداخته است. من همه جا بوده‌ام. همه جا. و با این حال هر دقیقه، هر روز، هر شب روح من پر از آرزوهای اسرارآمیزست. من نزدیک شدن خوشبختی را حس می‌کنم، آنیا. حتی می‌بینم که دارد می‌آید. آنیا: (متفکر) ماه دارد بالا می‌آید.

صدای نغمه‌ی غم‌انگیزی که بیخودوف با گیتار می‌نوازد، هنوز به گوش می‌رسد. ماه بالا می‌آید. از جایی پشت درخت‌های صنوبر، صدای واریا شنیده می‌شود: «آنیا کجا هستی؟»

تروفیموف: بله. ماه دارد بالا می‌آید. (مکث) خوشبختی آنجاست. دارد می‌آید. نزدیک و نزدیک‌تر، می‌توانم صدای پایش را بشنوم. و اگر ما آن قدر زنده نباشیم که آنرا ببینیم، اگر هرگز با آن آشنا نشویم، چه اهمیتی دارد؟ دیگران می‌بینندش. واریا: (از بیرون صحنه) آنیا! کجا هستی؟

تروفیموف: باز این واریا آمد! (خشمگین) چه سر خری.

آنیا: عیبی ندارد. بیا به طرف رودخانه برویم. آنجا خیلی دوست داشتنی‌ست.

تروفیموف: برویم! (می‌روند)

واریا: (از بیرون صحنه) آنیا! آنیا!

پرده

پرده‌ی سوم

اتاق نشیمنی‌ست که با یک درگاه از اتاق پذیرایی پشت سرش جدا شده است. چلچراغ‌ها فضا را روشن کرده‌اند. دسته ارکستر

یهودی مذکور در پرده دوم در سرسرا سرگرم نواختن است. شب است. در اتاق پذیرایی مجلس رقص برقرار است. صدای

سیمونوف-پیشیک شنیده می‌شود که فریاد می‌زند "Promenade!" "a un paire!" رقصندگان جفت جفت به اتاق . }

P به فرانسوی: گردش با زوج‌ها {P}. نشیمن وارد می‌شوند. اول پیشیک و شارلوتا، بعد تروفیموف و رانوسکایا، زوج سوم آنیا و

مقام اداره‌ی پست هستند، جفت چهارم واریا و رییس ایستگاه راه‌آهن و الخ. واریا آرام می‌گیرد و به هنگام رقص اشک‌هایش را

پاک می‌کند. آخرین زوج، دونیاشا و همراهِش هستند. آنها از اتاق نشیمن می‌گذرند.

پیشیک Grandround Les cavaliers a genoux et balances!, :

P} . به فرانسوی: دور بزرگ، مرتب شوید! آقایان، زانو زده از بانوانتان تشکر کنید . remerciez vos dames!
{P

فیرز در لباس شب، در یک سینی لیوانهای آب معدنی را می آورد. پیشیک و تروفیموف به اتاق نشیمن وارد می شوند.
پیشیک: دیوانگی در خون من است، تابه حال دو بار حمله ی قلبی به من دست داده. رقصیدن کار سختی ست. اما به قول معروف: «خواهی نشوی رسوا، هم رنگ جماعت شو». من مثل یک اسب قوی هستم. پدر پیرم که خیلی اهل شوخی بود - خدا رحمتش کند - وقتی راجع به شجره نامه ی خانواده ی سیمنوف پیشیک حرف می زد، می گفت نسب ما به همان اسبی می رسد که کالیگولا سناتورش کرد... (می نشیند) اما از همه بدتر این است که من پولی ندارم. یک سگ گرسنه به هیچ چیز ایمان ندارد مگر به گوشت. (خورخور می کند اما ناگهان دوباره بیدار می شود) درست مثل من. من به هیچ چیز، جز به پول نمی توانم فکر کنم.

تروفیموف: اتفاقاً در ظاهر شما، یک چیز اسب مانندی هم هست.

پیشیک: خوب، اسب حیوان خوبی ست. می شود آنرا فروخت.

از اتاق مجاور صدای بازی بیلیارد می آید. از زیر درگاه، واریا در اتاق پذیرایی دیده می شود.

تروفیموف: (واریا را مسخره می کند) مادام لوپاخینا! مادام لوپاخینا!

واریا: (خشمگین) آقای بیدزده!

تروفیموف: بله. من یک آقای بیدزده ام و به این افتخار می کنم.

واریا: (به تلخی) ما دسته ی ارکستر را آورده ایم، ولی کجاست آن پولی که باید به آنها بدهیم؟ (بیرون می رود)

تروفیموف: (به پیشیک) اگر آن جنب و جوشی را که در تمام عمرت صرف پیدا کردن پول و پرداخت بهره کرده ای، برای

هدف دیگری صرف می کردی، می توانستی دنیا را زیرورو کنی.

پیشیک: نتیجه، این فیلسوف و این مرد بسیار برجسته و... بسیار باهوش، در آثارش می گوید که جعل اسکناس کار کاملاً

درستی است.

تروفیموف: تو آثار نیچه را خوانده ای؟

پیشیک: خوب، داشنکا برایم تعریف کرده. و من در چنان وضع بدی هستم که حاضرم اسکناس جعل کنم. پس فردا باید ۳۱۰ روبل بدهم... و فعلاً ۱۳۰ تایش را دارم. (به جیبش دست می‌زند، هراسان می‌شود) پولم رفت! گمش کرده‌ام! (گریان) پولم کجاست؟) شاد(اینجاست، توی آستر، تمام جانم داغ شد.

رانوسکایا و شارلوتا وارد می‌شوند.

رانوسکایا: (آهنگ لژگی را زمزمه می‌کند) چرا لیونید این قدر دیر کرده؟ در شهر چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ (به دونیاشا) دونیاشا از موزیک‌چی‌ها بپرس چای می‌خواهند؟ تروفیموف: به احتمال قوی فروش انجام نشده.

رانوسکایا: برای آمدن موزیسین‌ها وقت مناسبی نبود، ما نمی‌بایستی این مجلس رقص را برپا می‌کردیم. خب، کاریش نمی‌شود کرد. (می‌نشیند و با خودش زمزمه می‌کند)

شارلوتا: (یک دسته ورق به پیشیک می‌دهد) این یک دسته ورق است، هر ورقی را که می‌خواهی در نظر بگیر. پیشیک: یکی را انتخاب کردم.

شارلوتا: حالا ورق‌ها را قاطی کن. خوب شد. حالا آنها را به من بده آقای پیشیک بسیار عزیز *zwei, drei* , *Eins* حالا نگاه کن، آن ورق توی جیب شماست.

P . {به آلمانی: یک، دو، سه P} . پیشیک: (ورقی را از جیبش درمی‌آورد) هشت پیک! کاملاً درست است. (حیران) فکرش را...! بکن!

شارلوتا: (دسته‌ی ورق‌ها را کف دستش نگاه می‌دارد. به تروفیموف) زود بگو ببینم ورق اولی، چه ورقی است؟

تروفیموف: خب، بی‌بی پیک. شارلوتا: درست است! (به پیشیک) حالا ورق رویی چه چیزی است؟ پیشیک: آس دل.

شارلوتا: درست است! (دسته‌هایش را به هم می‌زند، دسته‌ی ورق‌ها ناپدید می‌شود) آه، هوای امروز چقدر دوست داشتنی‌ست.

یک صدای اسرارآمیز زنانه که به نظر می‌رسد از زیر کف خانه بیرون می‌آید به او جواب می‌دهد: «اوه، بله، واقعاً هوای باشکوهی است، مادام.» (تو محبوب زیبایی منی.)

صدا: من فکر می‌کنم شما هم بسیار زیبا هستید، مادام.

رییس ایستگاه: (با تحسین) براوو، دوشیزه و نتریلوکیست!

Ventriloquist . P {کسی که از بطن خود صحبت می کند P} . پیشیک: (متحیر) فکرش را بکن! شارلوتای جادوگر،
من یک دل نه صد دل عاشقت شدم.

شارلوتا: (عاشق!) شانه بالا می اندازد) تو می توانی عاشق بشوی؟

Guter Mensch, a ber schlechter Musikant!

P} . به آلمانی: آدم خوبی است، اما نوازنده ی بدی است P} . تروفیموف: (به شانه ی پیشیک می زند) ای اسب پیر!
شارلوتا: حالا خواهش می کنم توجه کنید، یک حقه ی دیگر. (شالی را از روی صندلی برمی دارد) حالا، این یک شال است و
شال خیلی قشنگی هم هست. من می خواهم این شال خیلی قشنگ را بفروشم. (شال را تکان می دهد) چه کسی آنرا
می خرد؟ کی می خرد؟

پیشیک: (متحیر) فکرش را بکن!

شارلوتا Eins, zwei, drei) :شال را به سرعت بالا می آورد و آنرا را ظاهر می کند که پس از ادای تعظیمی دخترانه
به طرف مادرش می دود، او را بغل می زند، بعد در میان حیرت همه به اتاق پذیرایی می دود.

رانوسکایا: (با تحسین) براوو! براوو!

شارلوتا: یک بار دیگر، Eins, zwei, drei! (شال را بالا می کشد و واریا را که در حال تعظیم کردن است ظاهر
می کند.)

پیشیک: (متحیر) فکرش را بکن!

شارلوتا: تمام شد. (شال را روی پیشیک می اندازد، تعظیمی دخترانه می کند و به اتاق پذیرایی می دود.)

پیشیک: (شتابان به دنبال او می رود) ای حقه باز کوچولو... چه دختری! چه دختری! (بیرون می رود)

رانوسکایا: هنوز هم از لیونید خبری نیست. تا این وقت، در شهر چه کاری می تواند داشته باشد؟ تا حالا باید کار تمام شده

باشد. یا باید ملک فروخته شده باشد. یا این که اصلاً حراج انجام نشده. چرا او مرا این قدر در دلواپسی نگه می دارد؟

واریا: (سعی می کند او را تسلی بدهد) دایی ملک را خریده، من مطمئنم.

تروفیموف: (با مسخرگی) حتماً!

واریا: مادر بزرگ برایش وکالتنامه فرستاده که ملک را به نام او بخرد و بهره را به او منتقل کند. او این کار را به خاطر آنیا کرده. من کاملاً مطمئنم که خداوند کمک می‌کند و دایی آنرا می‌خرد.

رانوسکایا: مادر بزرگ یاروسلاولی تو هزاروپانصد روبل فرستاده که ملک را به نام او بخرد - او به ما اعتماد ندارد - اما این پول حتی برای پرداخت بهره هم کافی نیست. (صورتش را با دست می‌پوشاند) سرنوشت من امروز تعیین می‌شود، بله، سرنوشت من.

تروفیموف: (واریا را مسخره می‌کند) مادام لوپاخینا!

واریا: (خشمگین) دانشجوی ابدی! او تا به حال دوبار از دانشگاه اخراج شده.

رانوسکایا: چرا عصبانی می‌شوی، واریا؟ حالا اگر به شوخی تو را مادام لوپاخینا صدا کند، چه می‌شود؟ تو می‌توانی، اگر بخواهی، با لوپاخین ازدواج کنی، او مرد دوست داشتنی و خوبی‌ست. اما اگر مایل نباشی، مجبور نیستی با او عروسی کنی. هیچکس نمی‌خواهد تو را مجبور کند، کوچولوی من.

واریا: من قضیه را خیلی جدی می‌گیرم، ماما. او مرد خوبی‌ست و من از او خوشم می‌آید.

رانوسکایا: پس با او ازدواج کن. نمی‌فهمم منتظر چی هستی؟

واریا: اما من که نمی‌توانم از او خواستگاری کنم، می‌توانم؟ دو سال است که همه درباره‌ی ازدواج او با من صحبت می‌کنند، همه. اما خودش یا هیچ چیز نمی‌گوید و یا به شوخی برگزار می‌کند. البته من می‌فهمم. او دارد پولدار می‌شود. همیشه گرفتار است و وقتی برای من ندارد. اگر من کمی پول داشتم، فقط کمی، حتی صد روبل، همه چیز را ول می‌کردم و می‌گذاشتم می‌رفتم، یک راهبه می‌شدم.

تروفیموف: (با مسخرگی) چه لطفی!

واریا: (به تروفیموف) یک دانشجو باید باهوش باشد. (با لحنی آرام، گریان) تو چقدر زشت شده‌ای پتیا. چقدر پیر به نظر

می‌آیی! (به رانوسکایا، دیگر گریه نمی‌کند) اما من نمی‌توانم بی‌خاصیت باشم. ماما. من هر دقیقه از روز، باید به کاری

مشغول باشم.

یاشا وارد می‌شود.

یاشا: (به زور جلوی خنده‌اش را می‌گیرد) بیخودوف یک چوب بیلارد را شکسته. (بیرون می‌رود)

واریا: بیخودوف اینجا چه کار می‌کند؟ کی به او اجازه داده که بیلارد بازی کند؟ من این آدم‌ها را درک نمی‌کنم (بیرون

می‌رود.)

رانوسکایا: مسخره‌اش نکن پتیا، نمی‌بینی که همین طوری‌اش هم خیلی ناراحت است؟

تروفیموف: کاش این قدر نخود هر آش نبود و در کار دیگران دخالت نمی‌کرد. تمام مدت تابستان، او برای من و آنیا آرامش

باقی نگذاشت. می‌ترسد ما عاشق همدیگر بشویم. این به او چه مربوط است؟ علاوه بر این، من هیچ وقت به او رو نداده‌ام،

من از آن‌هاش نیستم. من و آنیا در مرحله‌ای فراتر از عشق هستیم.

رانوسکایا: تصور می‌کنم من در مرحله‌ای پایین‌تر از عشق باشم. (عمیقاً بی‌تاب) چرا لیونید نمی‌آید؟ او، کاش فقط

می‌دانستم که ملک به فروش رفته یا نه؟ چنان مصیبت بزرگی ست که نمی‌دانم چه بکنم، سردرگم شده‌ام... باید ناگهان جیغ

بکشم، یک کار ابلهانه بکنم. مرا نجات بده پتیا. چیزی به من بگو. با من حرف بزن!

تروفیموف: چه اهمیتی دارد که ملک امروز فروخته شده باشد یا نه؟ این کار دیگر تمام شده. راه برگشتی نیست. راه خیلی

طولانی شده است. آرام باشید مادام رانوسکایای عزیز. دیگر نباید خودتان را فریب بدهید. یک‌بار هم که شده باید با حقیقت

مواجه شوید.

رانوسکایا: کدام حقیقت؟ تو می‌توانی ببینی چه چیزی حقیقی ست و چه چیزی حقیقی نیست، اما من ظاهراً سوی چشمانم را

از دست داده‌ام. هیچ چیز نمی‌بینم. پسر عزیزم، تو هر مسأله‌ی بزرگی را این قدر جسورانه حل می‌کنی اما به من بگو پتیا، آیا

این به خاطر آن نیست که تو هیچ وقت مجبور نبوده‌ای به خاطر حل مسایل مربوط به خودت رنج بکشی؟ تو خیلی از ما جلوتر

به نظر می‌آیی. آیا این به خاطر آن نیست که تو چیز دردناکی را نمی‌بینی یا در انتظارش نیستی؟ یا به خاطر آن نیست که

زندگی هنوز از چشمان جوان تو پنهان است؟ تو از همه‌ی ما جسورتر، صادق‌تر و متفکرتری، اما درباره‌اش حسابی فکر کن،

سر سوزنی توجه به من نشان بده. به من ترحم کن. نمی‌بینی؟ من اینجا به دنیا آمده‌ام، پدر و مادر و حتی پدر بزرگم اینجا

زندگی کرده‌اند، من این خانه را دوست دارم. بدون باغ آلبالو زندگی برایم معنی ندارد. و اگر باغ آلبالو حتماً باید به فروش

برسد، پس به خاطر خدا، مرا هم بفروشید!) تروفیموف را بغل می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌بوسد (پسر کوچولوی من اینجا غرق شد.) گریان (با من مهربان باش، عزیزم، پتیای خوب.)

تروفیموف: می‌دانید که احساسات من نسبت به شما بسیار صمیمانه و از ته دل است.

رانوسکایا: بله. البته، فقط باید آنرا طور دیگری بیان می‌کردی. (وقتی می‌خواهد دستمالش را در بیاورد، تلگرامی روی زمین می‌افتد) امروز آن قدر درمانده‌ام که نمی‌توانی تصورش را بکنی. همه‌ی این سروصداها توی سرم پیچیده است. با هر صدایی همین‌طور می‌شوم. تمام جانم می‌لرزد. اما نمی‌توانم تنها بمانم. سکوت مرا می‌ترساند. نسبت به من بیرحمانه قضاوت نکن، پتیای، من تو را مثل پسر دوست دارم. با خوشحالی می‌گذارم آنیا با تو عروسی کند - قسم می‌خورم - فقط، پسر عزیزم، تو باید کار کنی پتیای. باید دست کم مدرکت را بگیری. تو هیچ کاری نمی‌کنی. بی‌جهت از جایی به جایی دیگر می‌افتی، خیلی عجیب است، نه؟ قبول داری، مگر نه؟ و باید با ریشتم هم کاری بکنی که قشنگ‌تر بشود. خندان قیافه‌ات چقدر خنده‌دار است!

تروفیموف: تلگرام را برمی‌دارد دلم نمی‌خواهد یک آدونیس باشم.

P. {آدونیس در افسانه‌های یونان جوان زیبایی بود، مورد علاقه‌ی آفرودیت P} . رانوسکایا: این تلگرام از پاریس رسیده. هر روز یکی می‌رسد. یکی دیروز آمد. یکی هم امروز. آن وحشی دوباره مریض است. وضعیت بد است... از من می‌خواهد که او را ببخشم و به آنجا بروم و من واقعاً مجبورم به پاریس بروم و با او باشم. نگاه سختی به من می‌کنی، اما من چه باید بکنم پسر عزیزم؟ چه باید بکنم؟ او مریض و تنها و غمگین است. کی باید از او مراقبت کند؟ کی باید او را از انجام کارهای احمقانه بازدارد؟ کی باید دواش را به موقع بدهد؟ چرا من باید از انجام این کارها خجالت بکشم؟ من او را دوست دارم. این واضح است. من دوستش دارم. مثل بختک رویم افتاده است و مرا به پایین می‌کشد. اما من این وزنه را دوست دارم و نمی‌توانم بدون آن زندگی کنم. (دست‌های تروفیموف را می‌فشارد) نسبت به من بد فکر نکن، پتیای. هیچ چیز نگو. خواهش می‌کنم نگو.

تروفیموف: اشک‌ریزان به خاطر خدا نادانی مرا ببخش، اما آن مرد هست و نیست شما را دزدیده.

رانوسکایا: نه، نه، نه! گوشه‌هایش را می‌گیرد نباید این را بگویی!

تروفیموف: او یک لات است. همه این را می‌بینند، جز خودتان. او یک لات پست است. یک آدم بی‌شخصیت.

رانوسکایا: خشمگین است اما سخنانش را کنترل می‌کند(تو بیست‌وشش یا بیست‌وهفت ساله‌ای و هنوز یک شاگرد مدرسه هستی!

تروفیموف: کی به این چیزها اهمیت می‌دهد؟

رانوسکایا: تو باید مرد شده باشی! باید با کسانی که عاشق هستند، همدلی داشته باشی. باید خودت هم کسی را دوست داشته باشی، باید عاشق باشی!) خشمگین(بله، بله! اشکال تو در این نیست که خلوص نیت نداری، اشکالت فقط این است که پرمدعایی غیرعادی و متلون‌المزاج هستی.

تروفیموف: (هراسان) او چطور می‌تواند این‌طور حرف بزند؟

رانوسکایا: «من فراتر از عشقم». تو بالاتر از عشق نیستی، فقط به قول فیروز، یک آدم به درد نخور هستی. در این سن و سال، تو هنوز یک‌لله لازم داری!

تروفیموف: (مبهوت) شرم‌آور است! چطور می‌تواند این‌جور حرف بزند! به سرعت به اتاق پذیرایی می‌رود و سرش را در دست می‌گیرد(این شرم‌آور است! تحملش را ندارم! من می‌روم.) می‌رود ولی یک‌باره برمی‌گردد(دیگر با شما کاری ندارم.) از صحنه خارج می‌شود و به سرسرا می‌رود)

رانوسکایا: (صدایش می‌زند) یک دقیقه صبر کن پتیا! احمق نباش. من فقط با تو شوخی کردم! پتیا!

صدای دویدن کسی به طبقه‌ی پایین شنیده می‌شود و پس از آن صدای یک برخورد شدید ناگهانی می‌آید. آنیا و واریا از پشت صحنه جیغ می‌کشند اما لحظه‌ی بعد، صدای خنده به گوش می‌رسد.

رانوسکایا: چه خبر شده؟

آنیا دوان دوان وارد می‌شود. آنیا: خندان پتیا، معلق‌زنان به طبقه پایین افتاد. دوباره بیرون می‌رود

رانوسکایا: عجب بچه‌ی عجیبی‌ست!

رییس ایستگاه را می‌بینیم، در وسط اتاق پذیرایی ایستاده شعر «گناهکار» اثر آلکسی تولستوی را دکلمه می‌کند. همه می‌ایستند تا گوش بدهند اما پس از چند خط اول شعر، صدای یک والس از سرسرا شنیده می‌شود و او شعر خواندن را قطع می‌کند. همه می‌رقصند. تروفیموف، آنیا، واریا، و رانوسکایا از سرسرا وارد صحنه می‌شوند.

رانوسکایا: بیا، پتیا. بیا، ای ساده دل. من معذرت می‌خواهم. بیا برقصیم. با تروفیموف می‌رقصد

آنیا و واریا می‌رقصند. فیرز وارد می‌شود و عصایش را به در کنار اتاق تکیه می‌دهد. یاشا از اتاق نشیمن می‌آید و به تماشای رقصندگان می‌ایستد.

یاشا: حالت خوب است، پدر بزرگ؟

فیرز: حالم خوب نیست. در زمان قدیم، ژنرال‌ها و بارون‌ها و دریاسالارها به مجالس رقص ما می‌آمدند و حالا ما دنبال

کارمند اداره‌ی پست و رییس ایستگاه راه‌آهن می‌فرستیم و حتی آنها هم زیاد راغب نیستند که بیایند. حس می‌کنم یک

جای کار خراب است. ارباب سابق، پدر بزرگ همین‌ها، برای هر دردی که داشتیم به ما لاک مخصوص لاک و مهر می‌داد. من

بیش از بیست سال یا بیشتر هر روز لاک خورده‌ام. شاید همین مرا زنده نگه داشته.

یاشا: تو مایه‌ی دردسری پدر بزرگ. (خمیازه می‌کشد) وقتش شده که شرت را کم کنی.

فیرز: اه! ای... به درد نخور. (زیر لب غرولند می‌کند)

تروفیموف و رانوسکایا در اتاق پذیرایی می‌رقصند و سپس در حال رقص به اتاق نشیمن وارد می‌شوند.

رانوسکایا: مرسی، من می‌نشینم (می‌نشیند) خسته‌ام.

با تروفیموف می‌رقصد و هر دو رقصان به اتاق پذیرایی می‌روند.

آنیا: (هیجان‌زده) مردی در آشپزخانه بود که می‌گفت باغ آلبالو امروز فروخته شده.

رانوسکایا: فروخته شده؟ به کی؟

آنیا: نگفت. او رفته.

یاشا: پیرمرد و راجی بود. یک غریبه.

فیرز: ارباب هنوز برنگشته. کت نازکی هم پوشیده. حتماً سرما می‌خورد. آه درختهای جوان، درختهای سبز!

رانوسکایا: این دارد مرا می‌کشد. برو ببین به کی فروخته شده.

یاشا: چطور؟ پیرمرد خیلی وقت است که رفته. (می‌خندد)

رانوسکایا: (کمی آزرده) به چه می‌خندی؟ برای چه این قدر خوشحالی؟

یاشا: پیخودوف آدم مسخره‌ای است. یک آدم احمق، بیست و دو بدبختی!

رانوسکایا: فیرز، اگر ملک فروخته شده باشد، تو کجا می‌روی؟

فیرز: هر جا که شما بگویید.

رانوسکایا: تو چه‌ات شده؟ به نظر مریض میایی. باید توی رختخواب باشی.

فیرز: (با طعنه) اوه، بله. می‌روم می‌خواهم ولی چه کسی کارها را می‌کند و دستورها را می‌دهد؟ در تمام این خانه غیر از من کسی نیست.

یاشا: مادام، ممکن است خواهش کنم لطفی به من بکنید؟ اگر به پاریس می‌روید، لطفاً مرا هم با خودتان ببرید. برای من ماندن در اینجا مطلقاً غیرممکن است. (به اطراف نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید) فایده‌ی حرف زدن چیست؟ خودتان هم می‌توانید ببینید که این مملکت، مملکت باسوادی نیست، مردم اخلاق سرشان نمی‌شود و آدم را دچار ملال می‌کنند! غذای توی آشپزخانه رعشه‌آور است. و از همه بدتر این که فیرز هم مرتب به این طرف و آن طرف می‌رود و انواع حرف‌های نامربوط را به زبان می‌آورد. مرا با خودتان ببرید. خواهش می‌کنم!

پیشیک وارد می‌شود.

پیشیک: بانوی قشنگ... افتخار یک والس کوچک را به من می‌دهید؟ (رانوسکایا بازوی او را می‌گیرد) بانوی شکوهمند، من

واقعاً باید آن ۱۸۰ روبل را از شما قرض کنم. (در حال رقص (۱۸۰ روبل). (رقصان به اتاق پذیرایی می‌روند)

یاشا: (زمزمه می‌کند)

» آه، خواهی فهمید

آشوب قلب مرا!...»

در اتاق پذیرایی هیکل کسی را با کلاه خاکستری و شلوار چهارخانه می‌بینیم که دست تکان می‌دهد و به هوا می‌پرد و فریاد

می‌زند «براوو، شارلوتا.»

دونیاشا: (از پودر زدن به صورتش دست می‌کشد) دوشیزه آنیا به من می‌گویند که باید برقصم - تعداد آقایان زیاد است و تعداد خانم‌ها، کم. اما رقصیدن مرا گیج می‌کند و قلبم را به تپش و لرزه می‌اندازد. همین الان آن آقای که در اداره‌ی پست کار می‌کند، چنان حرف قشنگی به من زد که نفسم بند آمد.

صدای موزیک خاموش می‌شود.

فیرز: به تو چه گفت؟

دونیاشا: گفت که من مثل یک گل هستم.

یاشا: (خمیازه می‌کشد) چه ابله‌ی! (بیرون می‌رود)

دونیاشا: مثل یک گل! من حالتی خانم‌وار دارم و تربیت شده هستم. من از این جور حرف‌ها خیلی خوشم می‌آید.

فیرز: تو عاقبت خوشی نداری.

پیخودوف وارد می‌شود.

پیخودوف: تو از دیدن من خوشحال نیستی دونیاشا، مثل این که من حشره‌ای، چیزی باشم. (آه می‌کشد) آه! زندگی!

دونیاشا: مگر تو چه می‌خواهی؟

پیخودوف: بدون شک، شاید حق با تو باشد (آه می‌کشد) اما، البته از یک نقطه نظر، اگر به خودم اجازه بدهم که این را بر

زبان بیاورم، و با پوزش از رک‌گویی‌ام، تو بالاخره روحیه‌ی مرا خوار و خفیف کرده‌ای. من کاملاً سرنوشتم را می‌پذیرم. هر

روز یک بدبختی برای من پیش می‌آید و من مدت‌هاست که به آن عادت کرده‌ام و با لبخند با بخت خودم مواجه می‌شوم. تو

حرفت را به من زده‌ای، اگرچه من...

دونیاشا: اگر برای اشکالی ندارد بگذار یک وقت دیگر درباره‌ی این موضوع حرف بزنیم. اما حالا مرا تنها بگذار. من دارم

فکر می‌کنم. (با بادبزن دستی‌اش بازی می‌کند)

پیخودوف: هر روز یک بدبختی مرا از پا می‌اندازد و با این حال اگر جرأت گفتنش را داشته باشم. باید بگویم که با این

بدبختی‌ها با لبخند و حتی با خنده مواجه می‌شوم.

واریا از اتاق پذیرایی وارد صحنه می‌شود.

واریا: (به پپخودوف) هنوز اینجایی، سیمون؟ ظاهراً به آنچه به تو گفته‌اند توجهی نداری. (به دونیاشا) برو، دونیاشا. (به پپخودوف) اول بیلارد بازی می‌کنی و یک چوب را می‌شکنی و بعد، طوری دور اتاق پذیرایی رژه می‌روی که انگار مهمان هستی!

پپخودوف: تو واقعاً نمی‌توانی - این طور بگویم که - به من دستور بدهی.

واریا: من به تو دستور نمی‌دهم، فقط نظرم را به تو می‌گویم. همه‌ی کاری که تو می‌کنی این است که بدون این که کاری بکنی به اطراف سر می‌کشی و فقط خدا می‌داند که چرا ما یک کارمند داریم.

پپخودوف: (رنجیده) این که من کار می‌کنم یا راه می‌روم یا می‌خورم یا بیلارد بازی می‌کنم مسأله‌ی است که باید بزرگترهای من و آنها که فهمش را دارند درباره‌اش صحبت کنند.

واریا: جرأت می‌کنی این طور با من صحبت کنی! (برآشفته) تو جرأت می‌کنی! پس من نمی‌فهمم، مگر نه؟ تو همین حالا از اینجا می‌روی! می‌شنوی؟ همین‌الساعه!

پپخودوف: (از موضع ضعف) باید از شما خواهش کنم که حرف‌تان را با زبان ملایم‌تری بزنید.

واریا: (بسیار خشمگین) همین لحظه از اینجا می‌روی. می‌روی بیرون! (همان طور که او به طرف در می‌رود، واریا پشت سرش می‌رود) بیست‌ودو بدبختی! برو بیرون و بیرون بمان! نگذار دوباره چشمم به تو بیفتد! پپخودوف: (بیرون صحنه) علیه تو شکایت می‌کنم.

واریا: چی؟ برمی‌گردی، نه؟ (عصایی را که فیرز جا گذاشته برمی‌دارد) بیا! بیا! درسی به تو می‌دهم! آه، پس داری می‌آیی؟ بگیر. (در همان لحظه که عصا را پرتاب می‌کند، لوپاخین وارد می‌شود)

لوپاخین: خیلی از شما ممنونم.

واریا: (خشمگین و با کنایه) متأسفم!

لوپاخین: عیبی ندارد. از استقبال گرم شما متشکرم.

واریا: (این طور نیست.) از در دور می‌شود، به اطراف نگاه می‌کند و با صدایی ملایم می‌پرسد) امیدوارم که به شما صدمه نزده باشم.

لوپاخین: اوه، نه. چیز قابل بحثی نیست. فقط سرم به قدر یک تخم غاز ورم می‌کند. همین.

از اتاق پذیرایی این صداها شنیده می‌شود: «لوپاخین آمده! یرمولای اینجاست.»!

پیشیک: بگذار با چشم خودم ببینم. بگذارید با گوشه‌های خودم بشنوم! (با لوپاخین روبروسی می‌کنند) کمی بوی کنیاک می‌دهی، پیرمرد، به ما هم اینجا خوش گذشته.

رانوسکایا وارد می‌شود.

رانوسکایا: تو هستی یرمولای؟ چرا این قدر دیر کردی؟ لیونید کجاست؟

لوپاخین: آقای گایف هم با من رسید. تا یک دقیقه دیگر اینجا خواهد بود.

رانوسکایا: (بی‌تاب) خب؟ فروش انجام شد؟ بگو. حرف بزن!

لوپاخین: (ناراحت و نگران از این که شادیش را ابراز کند) کار فروش ساعت چهار تمام شد. ما به قطار نرسیدیم و مجبور شدیم تا ساعت نه‌ونیم صبر کنیم. (آه سنگینی می‌کشد) من کمی گیج هستم.

گایف وارد می‌شود، در دست راستش چند پاکت دارد و با دست چپ، اشکهایش را پاک می‌کند.

رانوسکایا: خب، لیونید؟ بیا، بگو تا بشنویم؟ (بی‌قرار، گریان) زود باش. به خاطر خدا زود باش!

گایف: (فقط با حرت دستش به او جواب می‌دهد، به فیرز، گریان) بیا، این را بگیر، کمی کولی ماهی و شاه ماهی است. تمام

روز چیزی نخورده‌ام. خدای من، چه عذابی کشیدم! (از در باز اتاق بیلیارد صدای به هم خوردن توپ‌های بیلیارد می‌آید و

صدای یاشا: «هفت، هجده.» لحن گایف عوض می‌شود، از گریه دست می‌کشد) من بدجوری خسته‌ام. فیرز، بیا کمک کن

لباسم را عوض کنم. (از طریق اتاق پذیرایی به اتاق خودش می‌رود، فیرز هم به دنبالش.)

پیشیک: فروش چی شد؟ بگو! رانوسکایا: باغ هم فروخته شده؟ لوپاخین: بله. رانوسکایا: کی آن را خریدی؟

لوپاخین: (من خریدم. مکث) (رانوسکایا از شنیدن این خبر از پا درآمد، اگر میز و صندلی کنارش نبود، به زمین می‌افتاد.

واریا کلیدها را از کمر بندش باز می‌کند و آنها را به وسط اتاق می‌اندازد و بیرون می‌رود) من آن را خریدم. کمی صبر کنید، به

من هجوم نیاورید،... سرم منگ است. نمی‌توانم صحبت کنم. (خندان) وقتی به محل فروش رسیدیم. دریگانف هم آنجا بود.

آقای گایف فقط ۱۵۰۰۰ روبل داشت و دریگانف سی هزار روبل به اضافه‌ی بهره را اعلام کرد. خوب من هم ۴۰۰۰۰ روبل

پیشنهاد کردم. او ۴۵۰۰۰ تا، من ۵۵۰۰۰ تا و همین‌طور ادامه دادیم، او پنج هزار، پنج هزار بالا می‌رفت و من در هر مرتبه ده هزار. خب، و همین‌طور کار تمام شد. من ۹۰ هزار روبل به اضافه‌ی بهره پیشنهاد کردم و ملک به من رسید. حالا باغ آلبالو مال من است! مال من! (قهقهه می‌زند) خدای بزرگ! باغ آلبالو مال من است! به من بگویید که مست هستم، دیوانه هستم، همه‌ی این چیزها خواب است. (پا به زمین می‌زند) به من نخندید! کاش پدر و پدربزرگم از قبر درمی‌آمدند و می‌دیدند! که چطور یرمولای آنها، یرمولای کتک‌خورده و خوار و خفیف آنها که زمستانها پا برهنه می‌دوید، همان یرمولای، بهترین ملک دنیا را خریده است! من همان ملکی را خریدم که پدر و پدربزرگم در آن برده بودند و در آن حتی آنها را به آشپزخانه راه نمی‌دادند. من خواب هستم. این فقط یک خواب است. این در عالم واقع نیست... این تخیل من است که با نادانی‌ام ترکیب شده. (کلیدها را پپ برمی‌دارد و با احساس لبخند می‌زند) او کلیدها را به زمین ریخته که نشان بدهد دیگر در اینجا کاره‌ای نیست. (می‌شنویم که موزیسین‌ها نواختن را شروع کرده‌اند) هی، مطرب‌ها، بنوازید! می‌خواهم بشنوم. همه بیایید و یرمولای لوپاخین را تماشا کنید که تبرش را به باغ آلبالو می‌برد، بیایید و افتادن درختان را ببینید! ما اینجا کلبه‌هایی می‌سازیم و نوه‌ها و نتیجه‌های ما زندگی نوینی را خواهند دید. بنوازید، موزیک! (دسته‌ی ارکستر می‌نوازد. رانوسکایا در یک صندلی فرو می‌رود و به تلخی گریه می‌کند.)

لوپاخین: (ملامت‌آمیز) او، تو چرا به من گوش نکردی؟ حالا نمی‌توانی آنرا پس بگیری، عزیز بیچاره‌ی من. (با اشک) او، که همه‌ی این چیزها گذشته و تمام شده! که زندگی نکبت‌بار و آشفته‌ی ما تغییر کرده است!

پیشیک: (بازوی او را می‌گیرد. با صدایی آرام) آن زن دارد گریه می‌کند. بیا به اتاق پذیرایی برویم و او را تنها بگذاریم. بیا (بازوی او را می‌گیرد و باهم به طرف اتاق پذیرایی می‌روند.)

لوپاخین: جریان چیست؟ بهترین آهنگ‌هایتان را بنزید. مطرب‌ها! بگذارید همه چیز به دلخواه من باشد. (با طعنه) مالک جدید وارد می‌شود، مالک باغ آلبالو! (تصادفاً به یک میز برخورد می‌کند و چیزی نمانده که شمعدانها را واژگون کند) اهمیتی ندارد. می‌توانم پول همه‌اش را بپردازم!

با پیشیک بیرون می‌رود. به جز رانوسکایا که زانوی غم در بغل گرفته و به تلخی می‌گرید، هیچکس روی صحنه یا در اتاق پذیرایی باقی نمی‌ماند. ارکستر آهنگ ملایمی می‌نوازد. آنیا و تروفیموف به سرعت وارد می‌شوند. آنیا به طرف مادرش می‌رود و در برابر او زانو می‌زند. تروفیموف در درگاه اتاق پذیرایی می‌ایستد.

آنیا: ماما! درای گریه می کنی، ماما؟ مامای خوب و عزیز و شیرینم! عزیزم، دوستت دارم! تحسینت می کنم! باغ آلبالو فروخته شد، رفت. این کاملاً حقیقت دارد، کاملاً حقیقت دارد. اما گریه نکن. ماما! هنوز زندگی پیش روی توست، تو هنوز روح خوب و پاکت را داری. با من بیا عزیزم. بیا از اینجا برویم. باغ دیگری درست می کنیم، دوست داشتنی تر از این. خواهی دید، درک خواهی کرد و خوشبختی عمیق و کامل، همچون آفتاب در تاریک و روشن شفق بر روح تو مستولی خواهد شد. بیا عزیزم. با من بیا!

پرده

پرده‌ی چهارم

همان صحنه‌ی پرده‌ی اول. پرده و تابلویی در کار نیست. کمی از اثاثه طوری در گوشه‌ی انباشته شده که گویی قرار است به فروش برسد. حال و هوایی حاکی از دل‌تنگی و ویرانی. در کنار در بیرونی و در پس‌زمینه‌ی صحنه چمدانها، کیف‌های سفری و غیره دیده می‌شوند. در سمت چپ دری باز است و صدای آنیا و واریا از آن شنیده می‌شود. لوپاخین منتظر ایستاده است. یاشا یک سینی با چند گیلان پر از شامپاین در دست دارد. بیخودوف در سرسرا، در جعبه‌ای را می‌بندد. از پشت صحنه صدای زمزمه می‌آید. روستاییان کشاورز برای خداحافظی آمده‌اند.

گایف: (بیرون از صحنه) متشکرم دوستان من، متشکرم.

یاشا: آدم‌های عادی آمده‌اند خداحافظی کنند. من بر این عقیده‌ام، آقای لوپاخین که اینها آدم‌های خوبی هستند ولی نادانند. صدای درهم، خاموش می‌شود. رانوسکایا و گایف از سرسرا وارد صحنه می‌شوند. رانوسکایا گریه نمی‌کند، اما رنگ پریده است و گونه‌هایش می‌لرزد، نمی‌تواند صحبت کند.

گایف: تو کیف دستی‌ات را به آنها دادی، لیوبا. واقعاً مجبور نبودی این کار را بکنی.

رانوسکایا: نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. نتوانستم. (هر دو بیرون می‌روند)

لوپاخین: (در آستانه‌ی در پشت سرشان صدا می‌زند) موقع خداحافظی با من یک گیلان می‌زنید؟ خواهش می‌کنم! فقط

یک گیلان. یادم رفت از شهر بیاورم، فقط نتوانستم یک بطری از ایستگاه راه‌آهن بخرم. بیا بید. (مکث) چی؟ نمی‌خورید؟

(برمی‌گردد) اگر می‌دانستم، نمی‌خریدم. پس خودم هم نمی‌خورم. (یاشا با دقت سینی را روی یک صندلی می‌گذارد) یاشا، خودت بنوش.

یاشا: به سلامتی رفتن ما! خوش به حال آنها که می‌مانند. (می‌نوشد) این شامپاین واقعی نیست. حرف مرا قبول کن.
لوپاخین: بطری هشت روبل. (مکث) اینجا خیلی سرد است.

یاشا: امروز بخاری را گرم نکردیم، چون همه‌مان داریم می‌روییم. (می‌خندد)

لوپاخین: چرا می‌خندی؟

یاشا: از خوشی.

لوپاخین: ما حالا در ماه اکتبر هستیم. اما اینجا هنوز مثل تابستان، آرام و آفتابی‌ست. برای بنایی هوای خوبی است. (به ساعتش نگاه می‌کند و با صدای بلند می‌گوید) یادتان باشد که فقط چهل و هفت دقیقه به حرکت قطار مانده است. تا بیست دقیقه‌ی دیگر باید به طرف ایستگاه حرکت کنید. عجله کنید.

تروفیموف که یک بالاپوش به تن دارد وارد می‌شود، از بیرون در:

تروفیموف: فکر می‌کنم وقت حرکت است. کالسکه‌ها آماده‌اند. چه بلایی سر گالش‌های من آمده؟ گم‌شان کرده‌ام. (بلند صدا می‌زند) آنیا، گالش‌های من اینجا نیستند. نمی‌توانم پیدایشان کنم!

لوپاخین: من باید به خارکف بروم. با همان قطار شما می‌روم. زمستان را در خارکف می‌گذرانم. تمام این مدت وقتم را با شما تلف کرده‌ام و دلم برای کارهایم شور می‌زند. من نمی‌توانم بدون کار زندگی کنم، نمی‌دانم با دست‌هایم چه کار کنم، طوری آویزان می‌شوند که انگار مال من نیستند.

تروفیموف: خب، حالا ما داریم می‌روییم و تو می‌توانی به کارهای مفیدت برسی.

لوپاخین: یک گیلان بزن.

تروفیموف: نه، متشکرم.

لوپاخین: خب، پس تو به مسکو می‌روی؟

تروفیموف: بله. تا شهر با آنها هستیم، و فردا به مسکو می‌روم.

لوپاخین: خب، خب، گمان می‌کنم پروفیسورها هنوز درس‌هایشان را شروع نکرده‌اند. منتظرند که تو بررسی.

تروفیموف: این ربطی به تو ندارد.

لوپاخین: چند سال توی دانشگاه بوده‌ای؟

تروفیموف: فکر یک شوخی تازه باش، این یکی دیگر کهنه و بی‌مزه است. (دنبال گالش‌هایش می‌گردد) نگاه کن، فکر

می‌کنم ما دیگر همدیگر را نمی‌بینیم، پس بگذار توصیه‌ای به عنوان یادگاری به تو بکنم: دست‌هایت را از دو طرف، شل و آویزان نکن. این عادت را ترک کن. ساختن کلبه، با این خیال که ساکنان تابستانی آنها خرده مالک خواهند شد، هم یک نوع شل و آویزان کردن دست است، خب، حالا که همه چیزها تمام شده، باید بگویم که دوستت دارم. تو انگشتان باریک و حساسی داری، مثل انگشتان یک هنرمند. تو روح ظریف و حساسی هم داری.

لوپاخین: (او را در بغل می‌گیرد) خداحافظ پسر عزیزم. به خاطر همه چیز متشکرم. بگذار برای سفر کمی پول به تو بدهم.

تروفیموف: برای چی؟ من نمی‌خواهم.

لوپاخین: اما تو پولی نداری.

تروفیموف: چرا دارم. خیلی متشکرم. به خاطر ترجمه‌ای که کرده‌ام، کمی پول گرفته‌ام. (عصبی) هیچ جا نمی‌توانم

گالش‌هایم را پیدا کنم!

واریا: (از اتاق پهلویی (اینجاست. بیا آشغال‌هایت را ببر. (یک جفت گالش را روی صحنه می‌اندازد)

تروفیموف: از چی این قدر عصبانی هستی، واریا؟ هوم...! اما اینها گالش‌های من نیستند!

لوپاخین: بهار گذشته سه هزار هکتار خشخاش کاشتم و چهل هزار روبل استفاده کردم. چه عکسی! آن گل‌های خشخاش!

همان‌طور که گفتم من چهل هزار روبل درآورده‌ام و دارم به تو کمی پول تعارف می‌کنم. چون که استطاعتش را دارم.

فایده‌ی غرور چیست؟ من یک دهقانم... ما دو تا انسانیم...

تروفیموف: پدر تو یک دهقان بود و پدر من یک داروساز، اما این چیزی را ثابت نمی‌کند. (لوپاخین کیف پولش را درمی‌آورد)

بگذارش کنار. اگر دویست هزار روبل هم پیشنهاد می‌کردی، نمی‌گرفتم. من یک انسان آزاده‌ام و همه‌ی آن چیزهایی که

شماها - اعم از فقیر و غنی - این قدر زیاد به آن اهمیت می‌دهید، بر من کوچکترین تأثیری ندارد. برای من این چیزها مثل

خاشاکی ست که باد آنرا می برد. من بدون تو هم کارم را از پیش می برم. از تو هم جلو می زنم. من قوی و مغرورم. من در صف اول انسانهایی هستم که به دنبال حقیقت اند. بزرگترین خوشبختی ممکن روی زمین.

لوپاخین: آیا به آنجا می رسی؟

تروفیموف: بله. (مکث) با خودم می رسم. یا راه را به دیگران نشان می دهم.

صدای ضربه های تبر از دور به گوش می رسد.

لوپاخین: خب، خداحافظ دوست قدیمی. وقت شروع کار است. ما اینجا با همدیگر جروبخت می کنیم و در همین حال، عمر می گذرد. وقتی من ساعتها بدون خستگی کار می کنم، فکرم آزاد می شود و می فهمم چرا زنده ام. اما فقط خدا می داند بیشتر آدمهایی که در روسیه اند، برای چه به دنیا آمده اند، خب، چه عیبی دارد؟ این امر روی - به قول معروف - جریان کار تأثیری ندارد. شنیده ام آقای گایف شغلی را در بانک قبول کرده - سالی شش هزار روبل. اگرچه او خیلی تنبل است. اما دست رد به سینه ی این مبلغ نمی زند.

آنیا: (در آستانه ی در) ماما می گوید ممکن است شما قطع درختان را تا موقعی که او هنوز نرفته متوقف کنید؟

تروفیموف: واقعاً تو می بایست این قدر ملاحظه داشته می داشتی. (خارج شده، به سرسرا می رود)

لوپاخین: البته. الان جلوی شان را می گیرم. عجب احمقهایی هستند! (بیرون می رود)

آنیا: فیرز را به بیمارستان فرستاده اند؟

یاشا: امروز صبح به آنها گفتم این کار را نکنند. باید او را فرستاده باشند.

آنیا: (به پیخودوف که از اتاق پذیرایی می گذرد) خواهش می کنم بین آیا فیرز را به بیمارستان فرستاده اند یا نه؟

یاشا: (آزرده) امروز صبح به یگور گفتم، چه فایده ای دارد که آدم دوازده بار خواهش کند؟

پیخودوف: به عقیده ی من فیرز پیر دیگر ارزش وصله پینه را ندارد. وقتش رسیده که به اجدادش ملحق بشود. فقط

می توانم بگویم که به او شک می برم. (چمدانی را روی یک صندوق می گذارد و چمدان زهوارش در می رود و درش باز

می شود) بفرما! (می دانستم که این طور می شود!) (بیرون می رود)

یاشا: (با مسخرگی) بیست و دو بدبختی!

واریا: (از بیرون صحنه) فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند؟
آنیا: بله.

واریا: چرا یادداشت را برای دکتر نبردند؟

آنیا: پس باید یادداشت را حالا بفرستیم. (بیرون می‌رود)

واریا: (از اتاق مجاور) یاشا کجاست؟ به او بگوئید مادرش آمده با او خداحافظی کند.

یاشا: (با قیافه‌ی بی‌حوصله) تحمل آدم هم حدی دارد.

دونیاشا خود را با ائنه مشغول داشته است. حالا یاشا را تنها دیده، به او نزدیک می‌شود.

دونیاشا: یک نگاه به من بکن. یاشا. تو داری مرا می‌گذاری و می‌روی. (گریه می‌کند و دستهایش را به گردن او می‌آویزد)

یاشا: گریه چه فایده‌ای دارد؟ (شامپاین را می‌نوشد) تا شش روز دیگر به پاریس برمی‌گردم. فردا با قطار سریع‌السیر می‌رویم.

به سختی می‌توانم باور کنم. زنده باد فرانسه! اینجا به درد نمی‌خورد. نمی‌توانم هضمش کنم... کاریش نمی‌شود کرد. اینجا

به اندازه‌ی کافی نادانی دیده‌ام. دیگر حوصله‌ام سر رفته. (شامپاین می‌نوشد) فایده‌ی گریه چیست؟ مراقبت رفتارت باش و

دیگر گریه نکن.

دونیاشا: (در آئینه‌ی جیبی نگاه می‌کند و صورتش را پودر می‌زند) برایم از پاریس نامه‌ای بفرست. من خیلی به تو علاقمند

بوده‌ام، یاشا. خیلی علاقمند! من آدم حساسی هستم یاشا!

یاشا: کسی دارد می‌آید. (خودش را با ائنه مشغول نشان می‌دهد و زیر لب آواز می‌خواند)

رانوسکایا، گایف، آنیا و شارلوتا وارد می‌شوند.

گایف: می‌توانیم راه بیفتیم؟ تقریباً وقتش شده (به یاشا نگاه می‌کند) این کیست که بوی شاه ماهی می‌دهد؟

رانوسکایا: تا ده دقیقه دیگر باید جا بگیریم. (به اطراف اتاق نگاه می‌کند) خداحافظ خانه‌ی عزیز قدیمی. خداحافظ پدر بزرگ!

وقتی زمستان تمام شود و دوباره بهار بیاید، تو دیگر اینجا نخواهی بود، خرابت می‌کنند. فکرش را بکن که این دیوارها چه

ها که دیده‌اند! آنیا را به گرمی می‌بوسد (گنج من، تو درخشانی. چشم‌هایت مثل دو الماس برق می‌زنند. آیا خوشحال هستی؟

خیلی خوشحالی؟

آنیا: بله. ما زندگی نوینی را آغاز می‌کنیم، ماما.

گایف: (با خوشحالی) کاملاً حق با اوست. حالا همه چیز مرتب است. پیش از این که باغ آلبالو فروخته شود، همه‌ی ما نگران و بدبخت بودیم. اما وقتی کارها انجام شد و به آخر رسید، همه‌ی ما آرام شدیم و حتی خود را خوشحال حس کردیم. من حالا یک کارمند بانکم، یک مالیه‌چی... شارام قرمز! و تو لیوبا، هرچه می‌خواهی بگو، ولی تو بدون شک، حالا سر حال تر به نظر میایی.

رانوسکایا: بله، اعصابم بهتر است. درست است. (کمکش می‌کنند تا کلاه و کتش را بپوشد) حالا بهتر می‌خوابم. وسایلم را بیرون ببر. یاشا. باید برویم. (به آنیا) ما دوباره همدیگر را می‌بینیم عزیزم... من به پاریس می‌روم. می‌توانم با پولی که مادربزرگت از یاروسلاو برای خرید ملک فرستاده زندگی کنم. خدا مادربزرگت را حفظ کند! فقط نگرانم مبادا این پول زیاد دوام نیاورد.

آنیا: تو خیلی خیلی زود برمی‌گردی ماما، مگر نه؟ من امتحانات دبیرستان را می‌دهم و بعد برای کمک به شما کار می‌کنم. ما باهم همه جور کتابی خواهیم خواند، مگر نه، ماما؟ (دستهای مادرش را می‌بوسد) در شبهای دراز پائیز باهم کتاب‌های بسیاری می‌خوانیم و دنیای نوین و شگفت‌انگیزی به روی ما گشوده خواهد شد. (متفکرانه) زود بیا. ماما!

رانوسکایا: حتماً. فرشته‌ی من. (او را بغل می‌زند)

لوپاخین وارد می‌شود، شارلوتا آوازی را زمزمه می‌کند.

گایف: شارلوتای خوشحال، دارد می‌خواند.

شارلوتا: (بسته‌ی را که به یک بچه‌ی قنداق شده شباهت دارد، برمی‌دارد) هیش، کوچولوی من... (بچه پاسخ می‌دهد:

«اووا، اووا» (هیش کوچولوی من، هیش، هیش خوشگل من. «اووا، اووا» (قلب مادرت را می‌شکنی. دوباره بسته را روی

کف اتاق می‌اندازد) لطفاً فراموش نکنید که برای من جای تازه‌ی پیدا کنید. من نمی‌توانم همین‌طوری به زندگیم ادامه

بدهم.

لوپاخین: غصه نخور شارلوتا. برایت جایی پیدا می‌کنیم.

گایف: همه دارند ما را تنها می‌گذارند. واریا هم می‌رود. ما ناگهان بی‌خاصیت شده‌ایم.

شارلوتا: در شهر جایی نیست که من بتوانم در آن زندگی کنم. من باید بروم. (زمزمه می‌کند) برای من چه اهمیتی دارد؟
پیشیک وارد می‌شود.

لوپاخین: شاهکار طبیعت!

پیشیک: (نفس نفس زنان) اوه... بگذارید نفسم را تازه کنم! پدرم درآمده!... دوستان برجسته‌ی من! کمی آب به من بدهید.

گایف: تصور می‌کنم، کمی پول می‌خواهی؟ نه متشکرم، من خودم را از جلوی ضرر کنار می‌کشم. (بیرون می‌رود)

پیشیک: زیباترین بانوان! روزگاری از آخرین باری که من اینجا بوده‌ام گذشته است. (به لوپاخین) شما اینجا هستید. از دیدنت

خوشحالم ای مرد هوشمند. بیا... بگیر. (به لوپاخین پول می‌دهد) چهارصد روبل. با این حساب بدهی من به شما می‌شود
هشتصد و چهل روبل.

لوپاخین: (متحیر، شانه تکان می‌دهد) مثل این که آدم خواب می‌بیند! این پول را از کجا گیر آورده‌ای؟

پیشیک: یک کمی صبر کنید... من گرمم است... غیرعادی‌ترین اتفاق ممکن روی داده است. چند تا انگلیسی آمدند و یک

نوع خاک سفید توی زمین من پیدا کردند. (به رانوسکایا) و این چهارصد روبل مال شماست عزیزم. بانوی شگفت‌انگیز. (پول

را به او می‌دهد) بقیه‌اش باشد برای یک وقت دیگر. (آب می‌نوشد) همین الان یک مرد جوان داشت توی قطار می‌گفت که...

یک فیلسوف بزرگ به ما توصیه می‌کند که همگی از پشت‌بام بپریم. بپریم. او می‌گوید که این سررشته‌ی حیات است. (با

حالتی متحیر) فکرش را بکن! باز هم آب!

لوپاخین: انگلیسی‌ها کی بودند؟

پیشیک: من محوطه‌یی را که آن نوع خاک را داشت برای مدت بیست و چهار سال به آنها اجاره دادم. و حالا، باید ببخشید...

به گمانم من دارم یورتمه می‌روم. من دارم به خانه‌های زنویکوف و کاردامونوف می‌روم... من به همه پول بدهکارم.

(می‌نوشد) خدا حافظ همگی، پنجشنبه خدمت می‌رسم.

رانوسکایا: ما داریم به شهر می‌رویم و من فردا عازم خارجه هستم.

پیشیک: چی! (مشوش) دارید به شهر می‌روید؟ اوه، می‌بینم. ائاته، بسته‌بندی‌ها... کاریش نمی‌شود کرد. (اشک‌ریزان)

کاریش نمی‌شود کرد. آن انگلیسی‌ها خیلی باهوش هستند. عیبی ندارد. خوشحال باشید. خدا کمکتان کند... عیبی ندارد.

همه چیز این دنیا باید یک روزی تمام بشود. (دستهای رانوسکایا را می‌بوسد) اگر یک روز خبر مرگ من به شما برسد،

درباره‌ی این... اسب پیر فکر کنید و بگویید: «زمانی یک سیمونوف-پیشیک آدمی اینجا زندگی می‌کرد. خدا بیامرزش». چه هوای خوبی داریم... بله (عمیقاً متأثر، بیرون می‌رود. اما یک‌باره برمی‌گردد و در آستانه‌ی در می‌گوید) دانشکا سلام فرستاد. (بیرون می‌رود)

رانوسکایا: حالا می‌توانیم برویم. من فقط دو فکر دارم. یکی‌اش فیرز پیر بدبخت است (به ساعتش نگاه می‌کند) هنوز می‌توانیم پنج دقیقه‌ی دیگر بمانیم.

آنیا: فیرز را به بیمارستان فرستاده‌اند. ماما. یاشا امروز صبح فرستادش.

رانوسکایا: نگرانی دیگر من درباره‌ی واریاست. او عادت دارد زود بیدار شود و کار کند و حالا که کاری ندارد، مثل ماهی‌پی است که بیرون از آب باشد. او لاغر و رنگ‌پریده شده و مرتب گریه می‌کند، او، بیچاره‌ی عزیز. (مکث) خب می‌دانی یرمولای که من همیشه امیدوار بودم تا با او عروسی کنی و همه‌ی شواهد هم نشان می‌داد که شما با هم ازدواج خواهید کرد (در گوش آنیا حرف می‌زند که او هم برای شارلوتا سری تکان می‌دهد و هر دو بیرون می‌روند) او عاشق توست. تو او را دوست داری. و من نمی‌فهمم شما چرا این‌قدر باهم رودربایستی دارید. من نمی‌توانم بفهمم!

لوپاخین: راستش را بگوییم، من هم نمی‌فهمم. خیلی عجیب است... من حاضرم... اگر هنوز وقت باشد، بگذارید ترتیبش را بدهم و همین حالا کار را تمام کنیم. اگر شما اینجا نباشید، گمان کنم من هیچ وقت از او خواستگاری نکنم.

رانوسکایا: عالی‌ست! بالاخره نباید بیشتر از یک دقیقه وقت بگیرد. الآن او را صدا می‌زنم.

لوپاخین: شامپاین هم حاضر است. (لوپاخین، بالای سر گیلان‌ها) خالی هستند! یک نفر آنها را نوشیده. (یاشا سرفه می‌کند) این همان چیزی‌ست که به آن می‌گویند لاجرعه بالا کشیدن!

رانوسکایا: (سرزننده) پایتخت! همه‌مان می‌رویم... بیا، یاشا. من او را صدا می‌زنم. (در آستانه‌ی در) واریا. کارت را ول کن و

بیا اینجا. بیا! (با یاشا بیرون می‌رود)

لوپاخین: (به ساعتش نگاه می‌کند) آهم. (مکث)

از پشت در صدای خنده‌ای خفه و صدای زمزمه می‌آید.

بالاخره، واریا وارد می‌شود.

واریا: (بسته‌ها را به دقت بررسی می‌کند) عجیب است. هیچ‌جا نمی‌توانم پیدایش کنم.

لوپاخین: دنبال چی می‌گردید؟

واریا: خودم آنرا بستم و حالا یادم نمی‌آید. (مکث)

لوپاخین: حالا کجا می‌روید، دوشیزه واریا؟

واریا: من؟ به خانه راگولین‌ها می‌روم. آنها از من خواسته‌اند برایشان خانه‌داری کنم. خانه‌دار باشم. یا یک هم‌چو چیزی.

لوپاخین: اوه، در «یاشنوو»؟ این که پنجاه مایل از اینجا فاصله دارد. (مکث) خب، پس دیگر زندگی در این خانه تمام شده.

واریا: (بسته‌ها را واری می‌کند) کجا می‌تواند باشد؟ شاید آنرا توی چمدان گذاشتم. بله. زندگی در اینجا تمام شده. دیگر

اثری از زندگی در اینجا نخواهد بود.

لوپاخین: و من هم با همان قطار به خارکف می‌روم. خیلی کار دارم. بپیخودوف را می‌گذارم که مراقب اینجا باشد. او را سر

کار گذاشته‌ام.

واریا: جدا؟

لوپاخین: اگر یادتان باشد، پارسال این موقع اینجا برف بود. اما حالا هوا خوب و آفتابی‌ست. گرچه هنوز سرد است. سه درجه

زیر صفر است.

واریا: واقعاً؟ من نگاه نکردم. (مکث) تازه درجه‌ی حرارت‌سنج شکسته است. (مکث)

یک صدا: (از حیاط، در آستانه‌ی در) آقای لوپاخین!

لوپاخین: (طوری که انگار انتظار این صدا کردن را داشته (آدم!) به سرعت بیرون می‌رود)

واریا کف اتاق می‌نشیند، سرش را روی سینه‌اش می‌گذارد و به آرامی گریه می‌کند. در باز می‌شود و رانوسکایا با احتیاط وارد

می‌شود.

رانوسکایا: خب؟ (مکث) ما باید برویم.

واریا: (چشمانش را پاک می‌کند و دیگر گریه نمی‌کند) بله، وقتش شده، مادر. اگر به قطار برسم، امروز به خانه‌ی راگولین‌ها

می‌روم.

رانوسکایا: (بلند صدا می‌زند) چیزهایت را بپوش، آنیا.

آنیا، سپس گایف و شارلوتا وارد می‌شوند. گایف بالاپوش گرم کلاه‌داری به تن دارد.

پیشخدمت‌ها و راننده‌ها وارد می‌شوند، بییخودوف در اطراف بسته‌های ائانه تقلا می‌کند.

رانوسکایا: حالا می‌توانیم برویم.

آنیا: (خوشحال) می‌توانیم برویم.

گایف: دوستان من، دوستان عزیز و گرانبهایم! حالا که این خانه را برای همیشه ترک می‌کنم، می‌توانم ساکت باشم؟ آیا

می‌توانم از بیان احساساتی که وجودم را □؛ آپپ پر کرده است، خودداری کنم؟

آنیا: دایی!

واریا: دایی، خواهش می‌کنم!

گایف: (غمگینانه) شارام قرمز. جلوی زبانه را می‌گیرم.

تروفیموف و لوپاخین وارد می‌شوند.

تروفیموف: بیایید، وقت رفتن است.

لوپاخین: بییخودوف، کتم.

رانوسکایا: باید یک دقیقه‌ی دیگر هم اینجا بمانم. انگار تابه‌حال هیچ وقت متوجه نشده‌ام که دیوارها و سقف این خانه چه

شکلی‌اند؟ و حالا حریصانه، با عشقی سرکش به آنها نگاه می‌کنم.

گایف: یادم می‌آید وقتی شش ساله بودم، روزهای یکشنبه‌ی تثلیث، روی این طاقچه می‌نشستم و پدر را می‌دیدم که به

کلیسا می‌رفت.

رانوسکایا: همه چیز را برداشته‌ایم؟

لوپاخین: فکر کنم (در حالی که کتش را می‌پوشد، به بییخودوف) مراقبت کن که همه چیز مرتب باشد، بییخودوف.

بییخودوف: (با صدایی گرفته) می‌توانید به من اعتماد کنید آقای لوپاخین.

لوپاخین: صدایت چرا این‌طور شده؟

پیخودوف: داشتم آب می‌خوردم که یک چیزی را قورت دادم.

یاشا: (با لحنی تحقیرآمیز) چه جهلی!

رانوسکایا: ما داریم می‌رویم - و هیچ کس اینجا باقی نمی‌ماند.

لوپاخین: البته تا بهار.

واریا از لابلائی ائاته یک چتر را چنان با خشونت بیرون می‌آورد که گویی قصد ضربه زدن به کسی را داشته. لوپاخین تظاهر می‌کند که ترسیده است.

واریا: چه فکری. من هرگز درباره‌ی چنین چیزی فکر نکرده بودم.

تروفیموف: بیا، بهتر است برویم جا بگیریم. وقتش شده. قطار الان می‌رسد.

واریا: گالش‌هایت آنجا هستند، پتیا. کنار آن جعبه. (اشک ریزان) چه چیزهای کثیف کهنه‌ای هستند!

تروفیموف: (گالش‌هایش را پا می‌کند) بیا، دوستان.

گایف: (بسیار متأثر، می‌ترسد گریه‌اش بگیرد) قطار - ایستگاه شارام قرمز، ووگل سفید.

رانوسکایا: برویم!

لوپاخین: همه اینجا هستند؟ کسی جا نمانده؟ (دری را می‌بندد) اینجا خیلی چیزها انبار شده، باید قفلش کنم. بیا!

آنیا: خداحافظ خانه! خداحافظ زندگی قدیم!

تروفیموف: خوش آمدی، زندگی نوین! (با آنیا بیرون می‌رود)

واریا به اطراف اتاق نگاه می‌کند و آرام بیرون می‌رود.

یاشا به همراه شارلوتا و سگش بیرون می‌روند.

لوپاخین: پس تا بهار، خداحافظ همگی. به امید دیدار! (بیرون می‌رود)

رانوسکایا و گایف تنها می‌مانند. گویی منتظر این لحظه بوده‌اند. دست‌هایشان را به گردن یکدیگر حلقه می‌کنند و به آرامی و

خویشتن‌دارانه می‌گریند، نگرانند که مبادا صدایشان شنیده شود.

گایف: (ناامید) خواهرم! خواهرم!

رانوسکایا: اوه، باغ عزیز من! باغ عزیز و دوست داشتنی من! زندگی من، جوانی من، خوشبختی من، خداحافظ! خداحافظ!

آنیا: (از بیرون صحنه با خوشحالی صدا می‌زند) مادر!

تروفیموف: (خوشحال و هیجان‌زده) اوهوی!

رانوسکایا: یک نگاه آخر به دیوارها و پنجره‌ها. مادر عزیزمان در این اتاق راه می‌رفت.

گایف: خواهرم! خواهرم!

آنیا: (از بیرون صحنه) اوهوی!

رانوسکایا: آمدم! (بیرون می‌رود)

صحنه خالی‌ست. صدای بستن درها و حرکت کالسکه‌ها می‌آید. آرام می‌شود. در میان سکوت صدای تک ضربه‌های

غم‌انگیز تبر بر یک درخت شنیده می‌شود. صدای پا می‌آید. فیرز در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود. مثل همیشه لباس پوشیده، همان کت بلند، جلیقه‌ی سفید، دمپایی. او مریض است.

فیرز: (به طرف در می‌رود و دستگیره را می‌کشد بسته است. آنها رفته‌اند. روی نیمکتی می‌نشیند مرا فراموش کرده‌اند. عیبی

ندارد! کمی اینجا می‌نشینم. ارباب حتماً به جای کت پوستی، کت پارچه‌ای‌اش را پوشیده. با حسرت آه می‌کشد صبر نکرد تا من

ببینمش. درخت جوان، جنگل سبز! زمزمه‌های درهم و برهمی می‌کند عمر طوری گذشته که انگار من اصلاً زندگی نکرده‌ام. دراز

می‌کشد کمی دراز می‌کشم. دیگر حال نداری، یک ذره هم حال نداری، آه، ای... به درد نخور! بی‌حرکت دراز می‌کشد صدایی،

گویی از دوردست آسمان به گوش می‌رسد. صدایی همچون آوای تاری از یک ساز زهی که کشیده و رها می‌شود، صدایی که در

مرگ و جنون خاموش می‌شود. صدای ضربه‌های تبر، همچنان از دوردست باغ به گوش می‌رسد.

پرده